عارف [illegible]
خریداری
۸۵،۱۲،۲۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۶۰

۱۸۱۶۰
۲۰۹۳۲۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب شرح گلشن راز شبستری
مؤلف ناشناس
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۱۶۰
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۳۲۵

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۱۶۰

۱۸۱۶۰
۲۰۹۳۲۵

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

سپاس بیکران که غنچهٔ حقیقت مقدسه اش در گلشن راز با حسن وجه شکفته و وجود وجوب
را در بزم شعور به پردهٔ امکان نهفته ای باغ ظهور از تو گلشن گشته آیینهٔ
هستی ز تو روشن گشته چون بحر وجودت بازل موج زده هر جا صفتی خاص
متعین گشته و درود بر حقیقت محمدیه که در مراحل نبوت و منازل ولایت سیر نموده
و به هر صورت که بهره از لوح وجه و آیینهٔ شهود نقش غیر زدوده ای خاک رهت
قبلهٔ ارباب نیاز خرم ز بهار عارضت گلشن راز یکدم نظری بر من قلیم انداز
باشد که برم ره بحقیقت ز مجاز معروف از اولی الالباب آنکه انسان کامل خلاصهٔ اعیان
و نقاوهٔ اکوان است بحکم ان الله تعالی خلق آدم علی صورته مظهر جلال و جمال
و برزخ وجوب و امکان است جملهٔ عالم چون تن و انسان دل است هر چه میجوئی ز انسان
حاصل است هر دو عالم جسم و جانش آدم است زانکه آدم اصل جملهٔ عالم است
ماهیت انسان مرکز دور جهان نیست لیک انسان مدار آسمان و مرتبهٔ انسان در مصطبهٔ
عرفان بارادهٔ جام شهود غایت کمال می یابد و آفتاب ماهیت آن در آسمان قدس
با تمام دایرهٔ وجه بر جمیع ذوات کائنات میتابد آن امانت که آسمان بر نتافت
در قبول او زمین هم روی تافت در دل یک ذره ماوا میکند در درون حبه جا میکند
و در هر عصر جمعی از اهل فنا هستند که باین صفت موصوفند و از علو مراتب و سمو
مناصب در بزم عرفان هم عارفند و هم معروف آنچه مطلوب جهان شد در جهان
هم تو داری باز چه از خود انی من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که
بشناسی خدا و اگر نه وجه این طایفه رفیع القدر و وسیع الصدر نبودی

خطی
۱۸۱۶۰

یارسول عربی شاهسواری مدینه
بلبل مکه و بطحا و سهیل یمنی

نور حقیقت از روزن ارواح لطیفه و اشباح کثیفه نمودی * الجوهر فقر وسوی الفقر عرض
الفقر شفاء وسوی الفقر مرض * العالم کله خداع وغرور * والفقر من العالم صدق وسرور
کاهی در قمارخانه نفی نقد تعین مجازی در بازند * وکاهی در شرابخانه لقا علم هستی حقیقی افرازند * عا
شقان از اشعه مدرس حسن دوست * دفتر درس وسبق شان روی اوست * ملت عاشق ز ملتها جداست
عاشقان را مذهب وملت خداست * واگرچند که مشرب ومذهب ایشان همه یکیست وبتوحید ذاتی
معترفند اما در اظهار اسرار واخفاء حقایق مختلفند بعضی دریاها از شراب تجلی نوشند وسرّ خود
از غیر محرم بپوشند * ابکی الی الشرق ان کانت منازلکم * من جانب الغرب خوف القیل والقال
اقول بالخد خال حین اذکره * خوف الرقیب وما بالخد الخال * وبعضی از آتش عشق ومحبت
جوشند ودر رفع حجاب وکشف نقاب کوشند * الا فاسقنی خمرا وقل لی هی الخمر * ولا تسقنی سرا
اذا امکن الجهر * صرح باسم من اهوی ودعنی من الکنی * فلا خیر فی اللذات من
دونها ستر * وحضرت ولایت شعار هدایت دثار آفتاب آسمان عرفان اکبری شیخ محمود تبریزی قدس الله
سره از قبیل ثانی است * وکلام دلپذیر او کاشف استار از چهره اسرار ومعانی است * واحسن تالیفات
واین تصنیفات او نظمی است که بگلشن راز مسماست * ومباحث آن کتاب مستطاب از غایت
دقت بمثابه معماست * وصف این گلشن نداند هر زبان * شرح این خود با تو گوید باغبان * زیر
هر برگی گلی چون اخگری * بیخ او بگذشته از تحت الثری * شاخ آن از لامکان سر برزده * سایه
آن عرش را بر سر زده * بنا بر این درویشی از اهل شهر التماس شرحی نمود که بسمت تنقیح موسوم وبرقم
توضیح مرسوم * وچون موافقت طالبان طریق وموافقت شارحان رحیق توفیق در ذمت فقراء
دین وشریعت مروت وفتوت فرض عین است * التماس آن عزیز امید قبول داشتم * ورقم چند
برلوح ظهور وصفحه شعور نگاشتم * امیدوارم که این ابکار مخدره از ملاحظه ملاحده ومطالعه
زنادقه محفوظ باشد * وارباب شریعت بیضا واصحاب طریقت زهرا از آن محظوظ گردند *
وچون مجموع این کتاب بر وفق مشرب ناظم خواهد بود * وفقیر پرده از چهره اعتقاد خود نخواهد گشود *
واگر سخنی مخالف کتاب وسنت یابی باید که عنان اذعان از صوب او برتابی * نکتها چون
تیغ پولادست تیز * گر نداری تو سپر واپس گریز * پیش این الماس بی اسپر میا * کز بریدن
تیغ را نبود حیا * وپیش از شروع در شرح گلشن بعضی حقایق بعبارت روشن

رقم زده

رقم زده خامه عرض میشود والاستعانه من الاحد الصمد * فهم مسایل تصوف بعقل میسر نیست تا قابلیت
نور وجد حق نباشد ودیده دل بسرمه مشاهده مکحل نشود ادراک اسرار بچشم نتوان داشت *
عقل سایه حق بود حق آفتاب * سایه را با آفتاب حق چه تاب * عقل خود شحنه است چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید * اندرین ره گر خرد ره بین بدی * فخر رازی رازدار دین بدی * لیک چون من لم یذق
لم یدر بود * عقل تخیلات او حیرت فزود * وآنچه مکشوف اولیاست در عبارت نمیگنجد ودر اشارت
نمی آید وهرچه بر اظهار آن حقایق گویند سبب خفا شود ولهذا گفته اند اظهار سر الربوبیه کفر *
شرح این حالت نباید در صفت * گر بگویم صد هزاران معرفت * آن معانی گر شود مکشوف دل * کی در آید
در عبارات تو سجل * بحر اندر کوزه کی گنجد بگو * حال کامل برتر است از گفت وگو * واهل ظاهر که در ادراک حقایق
قاصرند انکار آن میکنند واگر آن را بتعبیر بیاری منکر خود شدندی که فهم کلام نمی توانند کرد واذ لم
یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم * چون قلم در دست غداری بود * لاجرم منصور بر داری بود *
چون سفیهان راست آن کارکیا * لازم آمد یقتلون الانبیاء * یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا
به یستهزؤن * دیده اند شاهان زعام خوف جان * کین گروه کورند وشاهان بی نشان * انبیا را گفته قوم راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم * ودلیل بر صحت علم باطن آن است که بخاری از ابو هریره رض روایت کند که فرمود حفظت عن
النبی صلی الله علیه وسلم وعائین من العلم اما الواحد فبثثته فیکم واما الآخر فلو بثثته قطع منی
هذا الحلقوم * علم صورت پیشه آب وگل است * علم معنی رهبر جان ودل است * گنج پنهان است علم معنوی
در تو آمد گر زخود بیرون شوی * جهد میکن تا زخود یابی اثر * واجب است این علم اگر داری خبر * زانکه ماند این حقایق نا
تمام * که بر این خامان بود فهمش حرام * وبسی از علمای ظاهر انکار صوفیه کرده اند وبباطن مخلص ومعتقد ایشان
بوده اند امام یافعی در ارشاد گوید که شیخ عز الدین بن عبد السلام که از بزرگان مذهب امام شافعی است گفتی شیخ
محی الدین ابن العربی زندیق است روزی یاران او گفتند که ما میخواهیم قطب را ببینیم او اشارت بشیخ کرد
گفتند تو طعن در آن میکنی فرمود از برای نگاهداشتن ظاهر شرع از مسلمانان اهل کمال است که ادراک ذات
بحت وغیب هویت محال است لا یحیطون به علما * اشارت می نبرد بی نشان * نی کسی زان
علم دارد نی نشان * فهم خلق از وی خیالی بیش نیست * زان خبر دادن محالی بیش نیست * لیکن
ادراک حق باعتبار ظهور نور او در مظاهر ممکنه ممکن است ویک قسم ازان ادراک اوست با ذهول از ادراک
مدرک عین حق است همه را هست امیر المؤمنین رض فرموده اند که ان الله تعالی تجلی لعباده من غیر ان راوه
واراهم نفسه من غیر ان تجلی لهم ای بعلم ذوقا وقطعا * گشته رهرو را چو غول راه زن *
وقسم دیگر که ادراک اوست با شعور بامر مذکوره مخصوص خواص است وغلبه یمنی از امیر
المؤمنین رض پرسیدند هل رایت ربک فرموده رایته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره *
دانش حق ذوات را فطریست * دانش دانش است کان فکریست * در ازل از چه کردی استدلال *

صل علی المصطفی البدر الدجا اسمه نور الهدی

کز بلی گفته جواب سؤال * حاضری کز طلب شود پنهان * دیدن او بسمع وجه نتوان * زانکه اندر دوربت انداز *
دوست با غیر در نمی سازد * بر تو نزدیک کرد این ره دور * گر نشینی به پیشگاه حضور * هست مطلوب جانت
اندر پیش * اندر او مینگر از و مینگرش * پس اگر گویند خدا را نمیتوان دید نظر بذات صادق ست لا تدرکه
الابصار وهو یدرک الابصار و اگر گویند میتوان نظر بظاهر صادق ست الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و هرچند که تصور کنه او در غایت خفاست تصدیق بوجود او در
غایت ظهورست افی الله شک فاطر السموات والارض و کمال ظهور او سبب خفای او شده * خفی
لافراط الظهور تعرضت * لادراکه ابصار قوم اخافش * ای تو مخفی در ظهور خویشتن * وی رخت
پنهان بنور خویشتن * ذات موجود بهیچ وجه معدوم نمیشود مثلا اگر چوب را بسوزی ذات او باقیست و
صورت او بدل میشود و بهیئت خاکستر ظهور میکند واجب الوجود یک ذات است که در جمیع احوال باقی
و ثابت ست و ممکن الوجود بصور و احوال متبدل میشود و ایجاد حق در عالم ظهور اوست بصور متعدده مختلفه
میکنی اینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم * هرچه بینی در جهان از خیر و شر * دو جهت دارد
چو بکشایی نظر * زان یکی ما عندکم ینفد شنو * جز یکی ما عنده باق فرو * کوزه چون بشکست میگوید سفال *
چون سفالش خاک شد بنگر تو حال * خاک میگوید کنون آن کوزه کو * صورت و معنی درین بین باز جو *
آن هیولا کان همه صورت بروست * هست بر جا این صور نقش سبوست * گر نداری ذوق وجدان فقر *
قول انسان گوش کن لاریب فیه * ترمذی از ابو هریره رض روایت کند که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود والذی
نفس محمد بیده لو انکم دلیتم بحبل الی الارض السفلی لهبط علی الله صفاته هو الاول والآخر
والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم * گفت پیغمبر که معراج مرا * نیست بر معراج یونس اجتبا * آن من
بر چرخ آن او نشیب * زانکه قرب او برونست از حسیب * قرب نه بالا و پایین رفتن ست *
قرب حق از حبس هستی رستن ست * خویش را بگذار بیخود شو درا * اندرون بزم وصل جانفزا * نیستی از
خویش عین وصل اوست * بگذر از هستی دلت گر وصل جوست * شیخ غزالی قدس سره در مشکوة الانوار
فرماید راوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود الا الله وکل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر
هالکا فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا ولا یتصور الا کذلک * یک گهر بودیم
همچون آفتاب * بی گره بودیم و صافی همچو آب * چون بصورت آمد آن نور سره * شد عدد چون سایهای کنگره *
کنگره ویران کنید از منجنیق * تا رود فرق از میان این فریق * حجاب میان تو و حق تعین ست
چه تو حقیقت مطلقه‌ای که تعین خاص یافته‌ای و خود را مغایر او می پنداری هرگاه که تعین موهوم تو ملحوظ نشود
حق ماند و بس تعالی و تقدس * گر تو برخیزی ز ما و من دمی * هر دو عالم پر زند یابی همی * این تعین شد حجاب
روی دوست * چونکه برخیزد تعین جمله اوست * نیست گرد صورت بالا و پست * حق عیان
بینی بنقش هرچه هست * تا تعین برنخیزد از میان * حق نهان ست و نخواهد شد عیان * حضرت

شیخ

حضرت سعدی

شیخ بایزید قدس سره فرموده انسلخت من جلدی کما انسلخت الحیة من جلدها فاذا انا هو و مراد از
جلد تشخص ست که عارض حقیقت مطلقه ست * گر برون آیی ز پندار وجود * بر تو گردد دور پرگار وجود *
بی دو بیغ شو از هم نام و نشان * تا ببینی روی جانان را عیان * سهل شیری دان که صفها بشکند * شیر آن را دان
که خود را بشکند * امام جعفر رض در اثنای تلاوت بیهوش شد چون بهوش آمد پرسیدند از وی که چه بود گفت
کنت اکرر آیة حتی سمعتها من المتکلم بها و شیخ شهاب الدین قدس سره میفرماید که آن امام در آنوقت
که قراءة میخواند چون شجرهٔ موسی بود که در طور انی انا الله گفت * از خمار ما و من هر کو برست * از شراب وصل جانان
گشت مست * از تو نی دریای تو خس پوش شد * خس نماند بحر اگر در جوش شد * مانع راه تو هم هستی تست *
نیست شو تا ره بخود یابی درست * جمیل از جمال خود آنزمان بهره یابد که حسن خود را در آیینه مشاهده کند بنابرین
وجه مطلق از آسمان اطلاق و غیب هویت نزول فرموده و در مظاهر تعینات خارجیه و تشخصات ذهنیه
جلوه کرده و حسن خود را در آیینهای مختلفه دیده و در هر آیینه بصورت مناسب او نموده و بحسب تعدد مظاهر
و مجالی کثرت پیدا شده * گردد در هر مظهری نوع ظهور * گاه ظلمت مینماید گاه نور * گه کثیف محض گردد گه لطیف *
مینماید گه وضیع و گه شریف * ابوالخیر نوری قدس سره فرموده ان الله تعالی لطف نفسه فسماه حقا و کثفه
فسماه خلقا و ظهورات متنوعه و تجلیات متکثره در وحدت ذات و کمال صفات حق قادح نیست پرتو
آفتاب که بر زمین افتد در حد ذات خود منقسم و متکثر نشود و اگر بر آبگینهای ملونه تابد هر جا برنگی نماید و
در نفس الامر از لون مبراست و اگر بر قاذورات افتد هیچ نقص دران پیدا نشود چنانکه اگر بر لعل افتد
هیچ شرف و لعلی از وی نگردد * ارجعی بشنید نور آفتاب * سوی اصل خویش باز آمد شتاب * نی ز گلشن رنگ ماند با او
رنگی نماند * نی ز گلخنها بر او رنگی نماند * حق بحسب ذات منزه ست از هر تنزیه و تشبیه و بحسب اسما و صفات
متصف ست بهر دو و گروهی از تشبیه به تنزیه میگریزند و نمیدانند که تنزیه تشبیه ست بمجردات * فان قلت
بالتنزیه کنت مقیدا * وان قلت بالتشبیه کنت محددا * وان قلت بالامرین کنت مسددا *
وکنت اماما فی المعارف سیدا * وجود عالم از حق ست و ظهور حق از عالم افحسبتم انما خلقناکم
عبثا حق تعالی بداود علیه السلام ندا کرد کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
از محبت گشت ظاهر هرچه هست * و از محبت مینماید نیز هست * ناز معشوق ست تقاضای نیاز * گرد
تا نسد انجامید جمله راز * از نیاز عاشق ست ناز معشوقان * میکند احببت ان ینبغی بیان * انکه معشوق ست از حق دگر
عاشق ست میگوید اگر دار خبر * قال النبی صلی الله علیه وسلم والذی نفس محمد بیده لو لم تذنبوا لذهب الله
بکم ولجاء بقوم یذنبون ویستغفرون الله فیغفر لهم در حدیث قدسی ست یا ابن آدم انی بحقی
لک محب فبحقی علیک کن لی محبا * تشنه مینالد که ای آب گوار * آب هم نالد که کو آن آب خوار *
جذب آبست این عطش در جان ما * ما از آن او و او هم زان ما * فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا
شیخ محی الدین قدس سره فرماید ففی الحق عین الحق ان کنت ذا عین * وفی الحق عین الخلق
ان کنت ذا عقل * وان کنت ذا عین و عقل لما تری * سوی عین واحد فیه بالشکل

وذو العین آنست که خلق را مرآت حق ساخته وحق را ظاهر می بیند وخلق را باطن ومیکوید ما رایت شیئا الا و
رایت الله قبله؛ شد جهان آینهٔ رخسار دوست؛ هر دو عالم در حقیقت عکس اوست؛ غیر دریا
کر نماید موج آب؛ عین دریا دان تو امواج وحباب؛ کر تو هستی در جهان صاحب نظر؛ در جهان منکر بروی
او نکر؛ وذو العقل آنست که حق را مرآت خلق ساخته وخلق را ظاهر می بیند وحق را باطن ومیکوید ما رایت
شیئا الا ورایت الله بعده؛ کنج پنهانست زیر هر طلسم؛ پیش عارف شد مسما عین اسم؛ دیدهٔ حق
بین اکر بودی ترا؛ او رخ از هر ذره بنمودی ترا؛ وذو العقل والعین آنست که حق را در خلق وخلق را در حق
مشاهده میکند و وجه واحد را از وجهی حق می بیند واز وجهی خلق ومیکوید ما رایت شیئا الا ورایت
الله فیه ومعه؛ انکه جمله حق کوید احمقیست؛ وانکه کوید جمله باطل او شقیست؛ جز بهر دو روشن او
یزدان فرد؛ شش جهت را مظهر آیات کرد؛ بهر آن فرمود با آن نیکخو؛ حیث ولیتم فثم وجهه؛ از عطش
کر در قدح آبی خورم؛ در درون آب حق را ناظرم فایده وجود مطلق دو سیر دارد اول انرا اطلاق حرف و وحدت
محض بقید وکثرت وبدایت این سیر نزد جمهور احدیتست پس عقل کلست که محیطست بر حقایق
بروجه اجمال وانرا عرش مجید ولوح قضا وام الکتاب وقلم وروح القدس وروح اعظم ونور محمدی ودرهٔ
بیضا وظل اول وعقاب کویند وحقیقت الانسانیه اوست ونزد بعضی میان او وحضرت الوهیت
واسطه نیست ونزد بعضی فرق هست پس نفس کلیه است که محیطست بحقایق بروجه تفصیل وانرا
عرش کریم ولوح قدر ولوح محفوظ وکتاب مبین وزمرده ویاقوت حمرا وورق کویند پس طبیعت کلیه است
که سارست در جمیع موجودات جسمانیه وروحانیه وانرا هم عقاب کویند وطبیعت نزد حکما مخصوص
باجسامست پس جوهر مجرد است که حکما انرا هیولی کویند وصوفیه انرا سیمرغ وعنقا وهبا نیز کویند وچون
وچون صوفیه اطلاق هیولی کنند مراد نفس رحمانیست که قابل صور روحانی وجسمانیست وانرا کتاب مسطور
ورق منشور هم خوانند پس جسم کلست که انرا اغراب کویند وانرا ازدواج طبیعت وهبا متولد
شده پس شکلست پس افلاک وعناصر ومتولدات ونهایت کل انسانست واین سیر را نزولی وانبساطی
وظهوری کویند وسیر ثانی از قید وکثرتست باطلاق ووحدت واین سیر را عروجی وانقباضی ورجوعی
وشعوری نیز خوانند وان بحسب تعین است وثانی بحسب عقل وجهت مبدا ... اول نهایت مسافه تا
نیست تشبیه هر یک ازین دو مسافه بنصف دایره کنند واول را قوس ظهوری کویند وثانی را
قوس شعوری وناظم قدس سره طبیعت کلیه وهبا وجسم وشکل را اعتبار نکرده چه شیخ ره در فتوحات تصریح
فرموده اند باینکه طبیعت کلیه وهبا موجود نیستند وناظم قدس سره تابع اوست وعبارت شیخ در
اثنای شرح مسطور خواهد شد واعتبار اجسام بتفصیل مغنی است از اعتبار جسم کل وجسم شکل
از اعراض است اکر انرا در مراتب ظهور شمارند اعراض دیکر هم باید شمرد وللناس فیما یعشقون مذاهب
فایده اسم صفت است باذات یا صفت خاص وسخن درین است که اسم عین مسماست یا غیر او
وحق آنست که از وجهی عینست واز وجهی غیر وامهات صفات حیات وعلم وارادت و
قدرت وسمع وبصر وکلام است وایشانرا اسماء سبعه وصفات ذاتیه کویند وبعضی بجای سمیع

وبصیر

وبصیر جواد ومقسط آورده اند وامام الائمه نزد جمعی حی است ونزد بعضی علیم است ودر اول النظر بانست
که حیات شرط علم است وثانی بانکه علم اشرف از حیاتست واسماء الهیه صور متمیزه در علم او دارند وصور
ایشانرا اعیان ثابته وحکما ماهیات کویند واسما وصور علمیه در ازل از ذات حق بفیض اقدس فایض شده اند پس صور
علمیه با جمیع توابع ولوازم بفیض مقدس متعین می آیند واعیان ثابته نسبت باسما ابدانند ونسبت باعیان
خارجیه ارواحند وواسطه اند در ایصال فیض باعیان خارجیه وذات حق را در هر آن شانیست غیر مکرر واسماء
جلالی در هر آن خلع وجود از ممکنات میکند چه ممکن بذات خود قابل عدم است واسماء جمالی او در همان آن
ایشانرا ملبس بلباس وجود می سازد بل هم فی لبس من خلق جدید وتری الجبال تحسبها جامدة
وهی تمر مر السحاب؛ هر زمانی نیست میکردد جهان؛ هم در آندم هست کردد بیکمان؛ جمله عالم میشود
هر دم عدم؛ باز پیدا میشود دم بدم؛ هست عالم دایما در سیر وحبس؛ نیست خالی یکنفس از خلع ولبس فایده
میان اسماء حق تعالی تضاد وتقابلست وهر یک میخواهد که خود غالب وظاهر باشد ومقابل او مغلوب ومخفی
واین تضاد وتقابلست که سرایت در مظاهر کرده پس حاکم عدل میباید هم در میان اسما وهم در میان مظاهر
تا هر یکی بکمال خود رسند وسلسله کل منتظم باشد وان حاکم عقل کلست که حقیقت محمدی ونبی حقیقی وقطب
ازلی وابدیست آدم ومن دونه تحت لوائی وسایر انبیا حاکم بوده اند میان مظاهر اسماء وهر اسم
که در خارج مظهر اوست مربوب اوست ومظهر اسم الله حقیقت محمدیه است وان احد من المشرکین
استجارک فاجره حتی یسمع کلام الله وان به نیابت وخلافت حق تعالی مربی ظاهر وباطن عالم است
ودر هر زمانی بصورت مناسب استعداد اهل ان زمان بروز میفرمود تا آخر باکمل صور ظاهر کشت وختم نبوت
تشریعی شد واکنون که اتمام کرده بصورت اولیا بروز میکند ومرتکب اظهار حقایق وتکمیل باطنست؛
پس بهر دوری ولی قایم است؛ تا قیامت آزمایش دایم است؛ دست زن در دامن هر کو ولیست؛ خواه از
نسل عمر خواه از علیست؛ مهدی وهادی ولیست ای راه جو؛ هم نهان وهم نشسته پیش رو؛ که نبی بود وکهی دیکر
ولی؛ که محمد کشت وکاهی شد علی؛ در نبی آمد بیان راه کرد؛ در ولی از سر حق آکاه کرد؛ نام احمد نام جمله انبیاست؛
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست؛ وحضرت نوربخش قدس سره میفرمایند الفرق بین التناسخ والبروز
ان التناسخ وصول روح اذا فارق من جسد قابل للروح وکانت تلک المفارقة من جسد والوصول
الی آخر من غیر تراخ والبروز ان یفیض روح من ارواح الکمل علی کامل کما یفیض علیه التجلیات
وهو یظهر ویقول انا هو وتفصیل این سخن خواهد آمد فایده قضا حکم اجمالیست باحوال موجودات مثل
حکم بموت هر انسانی وقدر تفصیل این حکمست به تعیین اسباب وازمنه مثل حکم بموت در فلان روز بفلان مرض
وقضا تابع علم حق است وعلم او تابع استحقاقات مختلفه واستعدادات متنوعه که اعیان ثابته دارند قل لن
یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولانا وهر شی بلسان استعداد فیض خاص از خدا میطلبد وبحکم ادعونی
استجب لکم دعای او مستجاب میشود واز جانب مبدا هیچ بخل نیست بلکه مستعد ایمانست ایمان
می یابد وانکه مستعد کفرست کفر می یابد ما ظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون
کرچه این خور بر همه یکسان بتافت؛ لیک هر یک در خور خود نور یافت؛ کاندرون خانه نور آفتاب

هم بقدر روزنه افکند تاب ∴ واعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند پس اعتراض نمی آید چرا اگر حق تعالی
عین مهتدی را مقتضی اهتدا ساخته وعین ضال را مقتضی ضلالت وآنچه گذشت که اعیان ثابته از فیض
اقدس فایض شده اند منافی این سخن نیست چه فیض اقدس عین را عین نمی سازد عین را موجه بوجه
ظلی میسازد و نبی خادم قضاست چنانچه طبیب خادم طبیعت است اگر موافق با قضا نباشد از دست
نبی چه آید لیس لک من الامر شیء وامر ونهی همه از قضاست و فایده تکلیف ظهور اطاعت ومخالفت
که در اشخاص مخفی است وثواب وعقاب خاصیت فعل ونیت ماست فعل ونیت خیر مقتضی بهشت
وفعل ونیت شر مقتضی دوزخ است چنانکه سقمونیا مسهل وزهر قاتل است وکلام مثل سخن طبیب است
هر که شنید صحت یافت وهر که نشنید مریض ماند واو از صحت ومرض فارغست الله لغنی عن العالمین
فایده بعضی گویند موثر در وجود غیر از خدا نیست لیکن سنة الله بران جاریست که سیری بعد از نان خوردن
خلق میکند وقاصران پندارند که نان خوردن سبب سیریست واین طایفه اگر گویند که عبد را هیچ قدرت
نیست جبریه اند وناظم ازایشانست ∴ جبر را ایشان شناسند ای پسر ∴ که خدا بگشاد در دلشان بصر ∴
واگر گویند قدرت دارد اما تاثیر در افعال ندارد اشاعره اند وایشان گویند فعل عبد مخلوق حق است ومکسوب
عبد وتخلیق حق مقارن فعل اوست وابنمعنی تشبیه است بانکه شخصی باری بردارد وکسی دست در زیر بار او
نهد بی آنکه تاثیر در بار برداشتن داشته باشد معتزله گویند عبد را قدرت هست وافعال او مخلوق اوست
وتحقیق کلام آنکه وجود صفات وافعال حق است که در اشیا ظهور یافته پس نسبت فعل بحق توان کرد حقیقة
نه مجازا ولهذا حق تعالی در آیتی میفرماید الله یتوفی الانفس حین موتها ودر آیتی دیگر میفرماید قل یتوفیکم
ملک الموت الذی وکل بکم ودر آیتی دیگر میفرماید قاتلوهم یعذبهم الله ∴ آنکه قلب وقالبم در حکم اوست ∴ لحظه
مغزم کند یک لحظه پوست ∴ سبز گردم چونکه گوید کشت باش ∴ زرد گردم چونکه گوید زشت باش ∴ او بصنعت
آذرست ومن صنم ∴ آلتی کو سازدم من او شوم ∴ گر مرا چشمه کند آبی دهم ∴ ور مرا آتش کند تابی شوم ∴ گر مرا
شکر کند شیرین شوم ∴ ور مرا حنظل کند تلخین شوم ∴ فایده حکما گویند نفس تو مشعوریه تست در جمیع احوال
هم در بیداری وهم در خواب وبدن واجزاء او چنین نیستند پس نفس غیر بدن واجزای او میباشد ونیز بدن
بسبب حرارت غریزی وغریبی دایم متحلل است ونفس متبدل نیست واین دلیل در نفوس حیوانات هم
جاریست چه بحدس معلوم است که فرس مثلا در هر وقت متبدل مشعور وشعور باستمرار ذات خود
دارد ولهذا شیخ شهاب الدین مقتول وقدمای حکما بر آنند که حیوانات را نفوس ناطقه مجرده است وشیخ
داوود قیصری هم در شرح فصوص موافق ایشانست ونفس ناطقه بمذهب افلاطون ازلیست
وبمذهب ارسطو در وقت کمال استعداد نطفه از مبدأ فایض میشود چون شعله آتش که در حین
کمال استعداد فتیله در میگیرد وبهر حال ابدیست وبخار روشن لطیف که از دل برمیخیزد وبا عضا میرود
مراو را روح حیوانی گویند ومتعلق اول نفس ناطقه است وآنکه نزد حکما مسماست بنفس ناطقه
وروح حیوانی نزد صوفیه مسماست بروح ونفس وصوفیه بر آنند که روح در بدن ساریست
مثل سریان وجه مطلق در اشیا از وجهی عین بدن است واز وجهی غیر او تنبیه انسان دوات

صغر

صغیر که تویی وکبیر که تمام این عالم است وروحش عقل کلست وقلبش نفس کلیه وشیخ قدس سره در فص
هودی گوید العالم صورة الحق وهو روح العالم المدبر له فهو الانسان الکبیر ∴ حق چو جان وجمله عالم چون
تن است ∴ همچو خورد رکاینات او روشن است ∴ از کمال قدرتش بیهیچ شکی ∴ کو دو عالم مینماید در یکی ∴ وجه آدم
آیینه اشیا کند ∴ عکس خود در صورتش پیدا کند ∴ در رسد کز قالب نماید او عیان ∴ هرچه بود وهست وباشد در جهان ∴
وآن صغیر در مراتب هستی خاتم است وثمره شجره عالم است لولاک لما خلقت الافلاک ∴ ظاهرا
گر شاخ اصل میوه است ∴ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست ∴ گر نبودی میل وامید ثمر ∴ کی نشاندی باغبان بیخ
شجر ∴ پس بمعنی او شجر از میوه زاد ∴ گر بصورت از شجر بودش ولاد ∴ اول فکر آخر آمد در عمل ∴ خاصه فکری کو بود
وصف ازل فایده نفس رحمانی مطابق نفس روحانیست چنانکه نفس انسان صوت مشبوع وصوت حروف و
حروف کلام نفس رحمانی جوهر ارواح وارواح جوهر اشباح شد وچنانچه طبع انسان مقتضی آنست که دم بدم
نفس از باطن او ظاهر شود فیض نفس رحمانی مقتضی آنست که شیون ذاتیه خفیه او از بطون بظهور آیند و
حضرات کلیه الهیه که از بطون بارز شده پنج است عقل کلست واعیان ثابته است وحضرت غیبست که بغیب
مطلق اقربست وآن عقول ونفوس اند وحضرت خیالست که بغیب اقربست وآن عالم مثالست ومثال
مطلق از مرکز ارض است تا محیط عرش وحضرت جامعه که آن عالمست بتفصیل وانسانست باجمال فایده
عالم مثال برزخست میان عالم اجسام وعالم ارواح ومشتمل است بر صور هرچه در عالمست وشبیه است
باجسام ازان حیثیت که محسوس مقداریست وبارواح ازان حیثیت که نورانیست وصوفیه آنرا
خیال منفصل وارض حقیقت گویند واشراقیان آنرا اقلیم ثامن ومثال معلقه وعالم اشباح خوانند ومحقق
کاشی در شرح فصوص گوید عالم المثال باصطلاح العلماء عالم النفوس المنطبعة وهو فی الحقیقة خیال
العالم ومولانا سعد الدین تفتازانی در شرح مقاصد از اشراقیان نقل میکند که فیه لکل موجود من المجردات
والاجسام والاعراض حتی الحرکات والسکنات والاوضاع والطعوم والروایح مثال قایم بذاته
معلق لا فی مادة ومحل وتظهر للحس بمعونة مظهر کالمرآة والخیال وهو فسیح غیر متناه بحد او حدود
العالم الحسی فی دوام حرکات افلاکه المثالیة وقبول عناصره ومرکباته آثار حرکات افلاکه واشراقات
العالم العقلیة وهذا ما قال الاقدمون ان فی الوجود عالما مقداریا غیر العالم الحسی ولا متناهی عجایبه
ولا یحصی مدنه ومن جملة تلک المدن جابلقا وجابلسا وهما مدینتان عظیمتان لکل منهما الف
باب لا یحصی ما فیهما من الخلائق وعلیه بنی امر المعاد الجسمانی فان البدن المثالی الذی یتصرف فیه
النفس حکمه حکم البدن الحسی فی ان له جمیع الحواس الظاهرة والباطنة فیتلذذ ویتألم باللذات و
الآلام الجسمانیة وایضا یکون له من الصور المعلقة النورانیة فیها نعیم السعداء والظلمانیة فیها
عذاب الاشقیاء وکذا امر المنامات وکثیر من الادراکات فان جمیع ما یری فی المنام ویتخیل فی الیقظة
بل یشاهد فی الامراض وعند غلبة الخوف ونحو ذلک من الصور المقداریة التی لا تحقق لها فی عالم
الحس کلها من العالم المثال وکذا کثیر من الغرایب وخوارق العادات کما یحکی عن بعض الاولیاء
الله مع اقامة بلده کان من حاضری المسجد الحرام ایام الحج وانه ظهر من بعض جدران البیت او
خرج مسدود الابواب والکوات وانه احضر بعض الاشجار او الثمار او غیر ذلک من مسافة
بعیدة فی زمان قریب الی غیر ذلک تنبیه عالم حی ناطق است لیکن ظهور نطق بر هر کس موقوف اعتدال
مزاج انسانست وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم قدرت را شد مسخر هرچه هست

کبر و نیز سامع و من و هشیار و مست * هر یکی نوعی ترا جویا شده * در ثنایت یک بیک گویا شده * گر شجر باشد حجر هم با مدر
ذکر تو گویند جهولان بیخبر * از مرتضی علی هم روایت کنند که با نبی صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدیم هیچ شجر و مدر پیش
نیامد مگر که گفت السلام علیک یا رسول الله * گر ترا از غیب چشمی باز شد * با تو ذرات جهان هم راز شد * نطق خاک و
نطق آب و نطق گل * هست محسوس حواس اهل دل * هر جمادی با نبی گوید سخن * کو ترا آن چشم و گوش ای بوالحزن * فلسفی
کو منکر حنانه است * از حواس اولیا بیگانه است * گر نبودی واقف از حق جان باد * فرق کی کردی میان قوم عاد *
شیخ محی الدین قدس سره میگوید میشنوم از احجار که ذکر خدا میکنند و در شان حق سخنی چند میگویند که هر ان
درک آن نتواند کرد پس اعجاز تسبیح حصات و در کف رسول صلی الله علیه وسلم باعتبار استماع محجوبانست و اینمعنی
بحسب مکاشفه است در عالم مثال و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون * جمله ذرات عالم در نهان * با تو
میگویند روزان و شبان * ما سمیعیم و بصیر و با هشیم * با شما نامحرمان ما خامشیم * محرم جان جمادان چون شوند *
از جمادی سوی جان جان شوند * پاس تسبیح جمادات آمدست * وسوسه تاویلها بربایدت * چون ندارد جان تو قندیلها *
بهر تسبیحشان کنی تاویلها فایده کشف که اطلاع بر غیبست یا متعلق بصور است و آنرا کشف صوری گویند و یا متعلق
بمعنیست و انرا کشف معنوی خوانند و کشف صوری اگر متعلق بحوادث دنیویست رهبانیست چه راهب را
هم بحسب مجاهده مشاهده هست و منبع جمیع مکاشفات قلبست و از حواس روحانی هست غیر بینی که
در خواب می بینی و میشنوی فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و حواس روحانی اصل
حواس جسمانیست * صحت این حس ز معموری تن * صحت آن حس ز تخریب بدن * و چون حجاب مرتفع شود
اصل و فرع یکی شود و بحواس جسمانی انچه بحواس روحانی ادراک کند مدرک شود حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
در محراب دست دراز کرد و بخود کشید وجه آن بپرسیدند فرمود عرض علی عنقود من عنب الجنة گفتند
چرا اخذ نفرمودی گفت هیهات حبة منه لا تسع الدنیا فایده چنانچه تن را غذا و صحت و مرض هست
روح را هم هست الا من اتی الله بقلب سلیم و فی قلوبهم مرض اشارت بدوست و چنانچه هر مرض جسمانی
را سببی و دوائی خاص دارد که غیر طبیب حاذق دقایق او نداند و مرض روحانی هم سببی و دوائی خاص دارد که غیر
مکمل حقایق او نداند پس چاره نیست از خدمت مرشد کامل تا حل مشکلات آن کند وابتغوا الیه الوسیلة
وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون و چنانکه نبض و قاروره دلالت بر احوال بدن دارند واقعه دلا
لت بر احوال روح دارد و لهذا سالکان واقعات خود را بر شیخ عرض کنند و شیخ ترقی و تنزل روح معلوم
کند و بر طبق او تعین ذکر و غیر او فرماید بخاری و ترمذی از سمره بن جندب روایت کنند که حضرت مصطفی
صلی الله علیه وسلم بیاران فرمودی که هل رأی احد منکم من الرؤیا * مرحبا ای عشق خوش سودای ما * ای طبیب جمله علتهای ما *
ای دوای نخوت و ناموس ما * ای تو افلاطون و جالینوس ما * فایده حقیقت نوم رکود حواس ظاهره است از
اعمال بسبب تصاعد ابخره معده بدماغ و آنچه بدین حال بینند همه رؤیاست و غیبت رکود حواس است بسبب
فیض که از عوالم عالیه فایض شود و صاحب حال را از عالم شهادت بعالم غیب کشد و آنچه درین
حال بینند مشاهده و مکاشفه است و محو آنست که از عوالم عالیه فیض رسد و حواس ظاهره رکود نیافته
صاحب حال بعالم معنی رکود یابد و آنچه درین حال بیند معاینه است و عروج روحانی حضرت بافلاک
مثالیه ببدن مکتسب بود و در حال غیبت بی تاویل و گفت بین النایم والیقظان که در حدیث

معراج

معراج وارد است ملایم این معنی است * عروه وثقی است این ترک هوا * برکشد آن شاخ جان را بر سما * تا
لب خاکی فتاده بر زمین * روح آن گردان برین چرخ برین * همچو ماه و آفتابی می پرم * پرده های آسمانها میدرم
باز موحران شود بر من هما * جغد که بود تا بداند سر ما * ای خنک جغدی که در پرواز من * فهم کرد از نیک بختی راز من
فایده قلب انسان را در ظلمت و نور مراتب بسیار است و از مرتبه احدیت تا اسفل الطبیعت عرض میدان
اوست لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین * هست در هر گوشه صد
بتکده * هر طرف صد کعبه و صد معبده * که بطوف عالم علوی رود * که مطاف عالم سفلی شود * که مجرد میشود که مطبع
گاه واصل گردد و گه منقطع * گاه محض عقل باشد گاه نفس * که ملک میگردد و گه دیو نحس * و آنرا هفت مرتبه است
اول توبه و طاعت و ذکر که ممثل نور سبز است ثانی تزکیه نفس از صفات ذمیمه که ممثل نور کبود است و نهایت سیر ش
ملکوت سفلیست و ثالث تحلیه خلق باخلاق حمیده که ممثل نور سرخ است و نهایت سیر او اوایل ملکوت علویست
و رابع تخلیه سر از غیر حق که ممثل نور زرد است و نهایت سیر او اواسط ملکوت علویست و خامس مرتبه روح که
ممثل نور سفید است و نهایت سیرش اواخر ملکوت علویست و سادس مرتبه خفی که ممثل نور سیاه هست و
نهایت سیر او در عالم جبروتست و سابع مرتبه غیب الغیوب است که مقام فنا و بقا و بیرنگی است فنا فی الله
محو شدنست و چون وجود مومن در بحر وجود نیست گردد آنرا مرتبه جمع خوانند * چون تو دیدی پرتو آن آفتاب *
تو بماندی باز شد آبی بآب * قطره بودی گم شدی در بحر راز * می نیابی این زمان آن قطره باز * و بقاء بالله اتحاد قطره است
بدریا و ارتفاع غیر از پیش دیده دل و خروج از تصور باطل که نقوش اغیار بر صفحه دل می نگاشت * و سالک بواسطه
وجود غیر وجود دریا می پنداشت * قطره و دریا بمعنی خود یکیست * غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست * قطره در
دریا فتادن شد فنا * عین دریا گشتن باشد بقا * و این را فرق بعد الجمع و فرق ثانی و صحو بعد المحو و جمع الجمع
خوانند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده کند و شان شاغل او از شان دیگر
نباشد * فرق چه بود عین غیر انگاشتن * جمع غیرش را عدم پنداشتن * صاحب تعطیل اهل فرق دان * کو ندید از
حق درین عالم نشان * هر که گوید نیست کلی هیچ غیر * در نفس اوست مسجد عین دیر * صاحب جمعست بیشن نیست
فرق * جان او در بحر وحدت گشته غرق * جمع جمعست آنکه حق بیند عیان * در مرایای همه فاش و نهان * صاحب
فایده فنا دو نوعست جزئی و کلی جزئی آنست که تشخص سالک
این مرتبه کامل بود * زانکه این آن هر دو را شامل بود
بیکدفعه یا بدفعات محو شود و کلی آنست که جمیع تعینات بیکدفعه یا بدفعات محو شود و هر فنا را بقائی در مقابل
و مرتبه اعلی در فنا و فی الله است که حقتعالی با جمیع صفات بر سالک تجلی کند و او در کل فانی شود و مرتبه اعلی
بقاء بالله است که چون سالک از فنا فی الله باز آید خود را عین وجود و متصف بجمیع صفات کمال بیند
و بعلم حق ببیند هر چه هست * کشف گردد پیش او سر الست * بی تعلم حق دهد آنرا علوم * علمها بر تر ز ادراک و
فهوم * هست از تعلیم استادان غنی * عین نورست او چه حاجت روشنی * چو نگاه شد بحر را در جان خم *
خم باد ریا برار داشتم * زان سبب قل گفته دریا بود * گر چه گفت احمد گویا بود * و عارف درین مرتبه
احوال قیامت کبری را مشاهده کند و هر چه را الحشم غیرت میدید بچشم عینیت می بیند یوم تبدل الارض
غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار کل شیء هالک الا وجهه وکل من علیها
فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام * هر که گوید کو قیامت ای صنم * خویش را بنما قیامت نک منم * این قیامت زان قیامت
آن قیامت زهر و این چون مرهم است * گشت آسان بر من از لطف خدا * فهم اسرار بقا بعد از فنا *

زانکه با ما مینماید او عیان ٭ حسن و انشراح دائما اندر نهان فایده تجلی چهار قسم است اول آثاری که وجود مطلق بصور
بعضی جسمانیات یا جمیع متمثل شود و ثانی اکمل است و ثانی افعالی که سالک وجود را بیند متصف
بصفتی از صفات فعل مثل … و غیر او با خود را عین وجود متصف بیکی از آن بیند و اگر تجلیات افعالی با انوار
ملونه باشد و بهر رنگی نماید و ثالث صفاتی که وجود مطلق را بیند متصف بصفات ذاتیه یا خود را عین
وجود متصف بآن صفات بیند رابع ذاتی که از تجلی فنا یابد و صاحب تجلی چنان شود که از و اثر نماند و
هیچ شعور نداشته باشد و لازم نیست که تجلی در لباس نور ملون باشد و هم نور لازم نیست که نور تجلی باشد
شاید که نور طاعت یا نور خلق یا نور یکی از انبیا و اولیا باشد و علامت تجلی فنا است اما علم بتجلی در حین
تجلی و گواه بر صحت تجلیات از قرآن و حدیث بسیار است که موسی علیه السلام انی انا الله رب العالمین از درخت
شنید و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده رأیت ربی فی احسن صورة انکه سبحانی همی گفت از زمان این معنی
کشته بود آنرا عیان ٭ هم ازین رو گفت او بجز صفا ٭ نیست اندر جبه ام غیر خدا ٭ آن انا الحق گفت این معنی نمود
که بصورت پیش تو دعوی نمود ٭ لیس فی الدارین او گو گفته است ٭ در این معنی چه نیکو سفته است ٭
چون نماند از تو لی با تو اثر ٭ بیگمان بینی ازین معنی خبر فایده ارسطو در اسفار بوحنا گفته خلوت کردم
و ریاضت کشیدم و خلع بدن نمودم از ملابس طبیعت مجرد شدم و در خود حسنی غریب و نوری عجیب
میدیدم و خود را جزوی از اجزای عالم روحانی یافتم و صاحب تاثیر بودم پس ترقی کردم بحضرت ربوبیت
و نوری مشاهده میکردم که نه زبان وصف او تواند کرد و نه گوش نعت او تواند شنید ناگاه فکر میان
من و آن نور حایل شد و فنا و علمی که بعض عرفا را میباشد غیر فناء شهود است که کمل انبیا و اولیا را باشد
هر که از قید تعین وا رهید ٭ بی من و ما خویش را مطلق بدید ٭ در حقیقت ما و من سد ره است ٭ می نگوید هر که
از حق آگه است ٭ جان بکش بندی و اندر برده ٭ زانکه مردن نیست این نامرده ٭ تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نائی ببام ٭ نی چنان مرگی که در گوری روی ٭ مرگ تبدیلی که در نوری روی ٭ جمعی ملحده و شیاطین
و خیالی چند فاسد باطل دارند و پندارند که آن فنا و بقا است و میگویند که ما باحکام شرعیه مکلف نیستیم
و متمسک میشوند بآیه واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این غلط است چه مراد از یقین موت است و نجم الدین
الکبری میفرماید یسقط التکلیف عن عباده الخواص بمعنی ان التکلیف ماخوذ من الکلفة وهی المشقة
فیعبدون الله بلا مشقة کلفة بل یتلذذون بها آری اگر کوری گوید که تکلیف کاملان برای تکمیل غیر است
نه برای تکمیل نفوس ایشان دور نیست ٭ رهبر راه طریقت آن بود ٭ کو باحکام شریعت میرود ٭ ره روان
از جام حق نوشیده اند ٭ راز را دانسته و پوشیده اند ٭ اینچنین کامل بجو گر رهروی ٭ تا ز وصل دوست با
بهره شوی ٭ آن محبت ها که دارد با خدا ٭ از ریاضت نیست او یکدم جدا ٭ زانکه هر کو مقتدای راه شد
از بد و نیک جهان آگاه شد ٭ گر نباشد در عمل ثابت قدم ٭ چون رهاند خلق را از دست غم ٭ مقتدا چون در
ریاضت قایم است ٭ تابعش را میل طاعت دایم است فایده روح بی جسم نمیتوان بود و چون از بدن عنصری
جدا شود از جسد مثالی ابدی در عالم برزخ باشد که آنرا بدن مکتسب گویند و برزخی که روح بود از مفارقت
بر آنجا منتقل شود غیر برزخیست که میان ارواح و اجسام است و اول را غیب محال گویند
و ثانی را غیب امکانی و جمعی که مشاهده غیب امکانی کنند و از حوادث آینده واقف باشند بسیارند

بی کمال نردبان نائی ببام ٭ تا نمیری نیست جان کندن تمام

بینایی خوب در اینجا است

بخلاف

بخلاف غیب محال که مکاشفه احوال موتی نادر است و راحت و عذاب قبر و سایر احوال اخروی اعمال و اخلاق ما
باشد که متجسد شوند و هر صفت که در دنیا بر تو غالب است در برزخ بصورت مناسب آن خواهی بود
و استبعاد نکنی که چگونه عمل ما در محیط عرض است و در آن موطن جوهر زیبی که صورت ذهنیه جوهر قایم بذهن
هست و در خارج قایم بذات خود و بهشت و دوزخ هم در دنیا با تست آن مار که در قبر عاصی را
خواهد گزید امروز هم میگزد اما او چندان مشغول مزخرفات است که ادراک الم نمیکند روزیکه روح
از بدن مفارقت کند الم سابق و الم حاضر هر دو را احساس خواهد کرد و ان جهنم لمحیطة بالکافرین
هفت دوزخ چیست اخلاق بدت ٭ هشت جنت چیست اوصاف خوشت ٭ حشر تو بر صورت اعمال تست ٭
هر چه بینی نیک و بد احوال تست ٭ جمله اخلاق و اوصاف ای پسر ٭ هر زمان گردد ممثل در صور ٭ گاه نارت
مینماید گاه نور ٭ گاه دوزخ گاه جنات و حور ٭ جوی خمر و جوی آب و جوی شیر ٭ نیست جز اوصاف پاک ای دلپذیر
گر در آتش صورت فعل بدست ٭ روح را از وی عذاب سرمدست ٭ آنچه گفتم هست از عین الیقین ٭ نی باشد … [?]
تقلید است این فایده مردم در باب امور اخروی که منطوق کلام الهی و حدیث نبویست اقسامند بعضی
نفی مطلق میکنند و میگویند ترک لذات الصهباء نقدا لما وعدوه من لبن و خمر ٭ حیوة ثم موت ثم حشر
حدیث خرافة یا ام عمرو ٭ و بعضی بی تاویل در اجسام کثیفه مسلم میدارند و بعضی که اصحاب فطانتند و نفوذ
قانع نیستند و بلب نرسیده اند تاویل آن بامور عقلیه معنویه میکنند و صوفیه بی تاویل در اجساد لطیفه
مثالیه ملاحظه آن مینمایند ٭ خویش را تاویل کن نه اخبار را ٭ مغز را بد گوی نه گلزار را ٭ هیچ بی تاویل این را در پذیر ٭ تا در
آید در گلو چون شهد و شیر ٭ زانکه تاویلست و داد عطا ٭ چونکه بیند آن حقیقت را خطا ٭ آن خطا دیدن ز ضعف عقل
اوست ٭ عقل کل مغزست عقل جزو پوست ٭ و آنچه معتزله و امامیه و صوفیه بر آنند که لذات و آلام عقلیه خواهد
بود بو علی در شفا و نجاه بر اینست و فارابی گوید عوام معتقدات خود را تصور خیالیه مشاهده خواهند کرد و موضع
تخیلات ایشان جرم سماوی باشد و میل شیخ مقتول در تلویحات بر آنست که جرم سماوی موضع تخیلات
اهل جنت است و در زیر فلک قمر و بالای کره آتش جرم کروی غیر منخرق هست که موضع تخیلات اهل نار است
و بعضی از تناسخیه گویند هر نفس که هست اول تعلق به بدن انسانی دارند و از باب الابواب گویند اگر خلق
نیک دارد خلاص شود لا یذوقون فیها الموت الا الموتة الاولی و اگر خلق بد دارد به بدن حیوانی مناسب
آن خلق نقل میکند و در آن تنزل نماید کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها و منسوب بهرمس
و اغاثاذیمون و فیثاغورس و سقراط و افلاطون آنست که نفوس در ابدان متردد و از بدنی به بدنی
نقل میکنند تا کامل شوند و قطع تعلق از ابدان کنند و آن نقل را نسخ گویند و بعضی که تجویز به بدن حیوان هم کنند
آنرا مسخ گویند و جمعی که تجویز نقل بنبات هم کنند آنرا فسخ گویند و جمعی که تجویز نقل بجماد کنند آنرا رسخ
گویند و گویا که مذهب قدما آن بوده که هر نفس را در آخرت بدن مکتسب مثالی مناسب اخلاق و اعمال او
هست بعضی بصورت انسان و بعضی بصورت حیوان و اتباع ایشان پنداشتند که سخن در بدن
عنصری است و طایفه بر آنند که هر سیصد و شصت هزار سال منطقة البروج بر معدل النهار منطبق
میشود و کره آب احاطه کره زمین میکند و بر روی زمین متنفسی نمیماند پس خطاب یا ارض ابلعی ماءک
و یا سماء اقلعی و غیض الماء میرسد و منطقه از معدل جدا میشود و زمین منکشف میگردد و حق تعالی
بحسب تاثیر اوضاع فلکیه که بشر اقتضاء آدم و اولاد او میکرد دیگر بار دیگر انسان را ایجاد میکند
والسلام علی من اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم **بنام آنکه جان را فکرت آموخت ❊ چراغ دل بنور جان برافروخت**
بنام خدا که نفس ناطقه را بطریق الهام سر معنوی از ظاهر بباطن ومشاهده واجب در ممکن تعلیم کرد و
دل صنوبری را از روغن روح حیوانی مانند چراغی بنور نفس ناطقه روشن ساخت و رعایت براعت
استهلال که درین خطبه مخفی نیست بر فطن مخفی نماند **ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ❊ ز فیضش**
خاک آدم گشت گلشن از تجلی رحمانی عام او عالم غیب و شهادت بنور وجود ولوازم او روشن
شد و از تجلی رحیمی خاص او نشاه انسانیه مظهر معارف الهیه گشت ❊ توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین ❊ قدیری که بیک دفعه از قول کن که اقتضاء ظهور است اعیان ثابته عالم غیب
وشهادت را پیدا کرد یا در آن واحد کونین را بعد از خلع وجود ملبس بلباس وجود ساخت وثانی
الصق است بلفظ کونین لیکن عین بیت بازدهم است ❊ چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ❊ هزاران نقش
برلوح عدم زد ❊ چون مبدأ قدرت او بنفس رحمانی ایجاد قلم فرمود قلم نقوش غیر متناهیه از اعیان ممکنه
برلوح عدم رقم کرد چه در جواب سوال ثانی خواهد آمد که عدم آیینه هستی است و عکس او که دران آیینه
مینماید عالم است ❊ ازان دم گشت پیدا هر دو عالم ❊ وزان دم شد هویدا جان آدم ❊ بآن نفس رحمانی عالم
غیب و شهادت از علم بعین آمد و در آخر حقیقت جامع انسان پیدا شد و قوس ظهور بنقطه وجود
کمال یافت ❊ در آدم شد پدید این عقل و تمیز ❊ که تا دانست ازان اصل همه چیز ❊ بعد از آغاز قوس ظهور
آغاز قوس شعور شد و در انسان ادراک و تمیز خاص پیدا گشت که بوسیله او در جمیع مراتب سیر معنوی کرد
و دریافت که حقیقت همه حق است ❊ چو خود را دید یک شخص معین ❊ تفکر کرد تا خود چیست من ❊ ز جزوی
سوی کلی یک سفر کرد ❊ وزانجا باز بر عالم گذر کرد ❊ از قید تعین و تشخص خود بگذشت و بوجود مطلق که
حقیقت همه است اتصال یافت و باز از وجه سیر معنوی کرد جهان را دید امر اعتباری ❊ چو واحد گشته در اعداد ساری
کثرات عالم را امر وهمی یافت که بحق قایمند وحق در عالم ساری است مثل سریان واحد در اعداد چه عدد
تکرار واحد است ❊ و لیس جهان امر و خلق از یکنفس شد ❊ که هم آندم که آمد باز پس شد ❊ ظهور عالم غیب و
شهادت از یکنفس رحمانیست که ازان بروز و ظهور میکند و باز در آندم بمکمن بطون میرود
ولی آنجا که آمد شدن نیست ❊ شدن چون بنگری جز آمدن نیست ❊ لیکن در نظر ارباب شهود هیچ آمدن
و رفتن نیست چه وجود ممکنات مجرد اعتبار و وهم است پس حرکات انسانی از این قبیل باشد و چون خلع
و لبس وجود در یک آنست و تمیز میان این و آن نمیتوان کرد گویا که رفتن و آمدن عین همند باصل
خویش راجع گشت اشیا ❊ همه یک چیز شد پنهان و پیدا ❊ چون این طایفه قطع نظر از عوایق تشخصات
و علایق تعینات کردند اشیا بحقیقت که وجود مطلق است بازگشت و عالم غیب و شهادت
یک نور شد تعالی الله قدیمی کو بیکدم ❊ کند ایجاد و اعدام دو عالم ❊ قدیمی که در هر آن ایجاد عالم
غیب و شهادت میکند و در هر آن معدوم میکرداند جهان امر و خلق الیکی یکی شد ❊ یکی بسیار و بسیار
اندکی شد ❊ عالم غیب و شهادت در نظر اهل کشف یک نور است و وجود واحد بصور اشیا متکثره
بر آمده و کثیر نموده و اشیاء متکثره بوحدت حقیقی رجوع کرده و واحد شده همه از وهم تست این صورت غیر

کر نقطه

کر نقطه دایر است از سرعت سیر ❊ چنانکه نقطه دایره که از سرعت سیر حرکت مستدیره در خیال بهیئت دایره
مینماید و مرور او جز نیست نقطه وحدت از سرعت تجلیات متتالیه و ظهورات متوالیه در وهم بصورت
عالم ظهور کرده و غیر او وجود ندارد یکی خطیست ز اول تا باخر ❊ برو خلق جهان گشته مسافر ❊ از اول منازل ظهور
تا آخر مراتب شعور یک خط مستدیره موهوم است که موجودات بر آن خط مسافرند و نزول و عروج میکنند
درین ره انبیا چون ساروانند ❊ دلیل و رهنمای کاروانند ❊ وز ایشان سید ما گشته سالار ❊ هم او اول هم او آخر
درین کار ❊ حقیقت محمدیه که تعین اول است نبی حقیقی است و هر نبی مظهری از مظاهر نبوت او بوده و بقدر
استعداد خود قبول فیض از و مینموده تا باخر باکمل وجوه ظهور کرده احد در میم احمد گشت ظاهر ❊ درین دور
اول آمد عین آخر ❊ احد در تعین احمد ظهور تام فرموده و اول دایره وجود عین آخر شده و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی ید الله فوق ایدیهم و وجه تعبیر از تعین احمد بمیم آنکه فرق میان احد و احمد از روی تعین
بتعین است و از روی لفظ بمیم برو ختم آمده پایان این راه ❊ برو منزل شده ادعوا الی الله ❊ هر یک از انبیا
مظهر اسمی خاص بوده‌اند و محمد مظهر اسم جامع که الله است و آیه قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی
بر دل بینای او نازل است ❊ ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ❊ مقام دلگشایش جمع جمعست
جمال جانفزایش شمع جمعست ❊ جمع مشاهده حق است بی خلق و این فناء فی الله است و جمع الجمع مشاهده خلق است
قایم بحق و این بقاء بالله است شده از پیش و جانها جمله از پی ❊ گرفته دست دلها دامن وی ❊ درین ره اولیا باز از
پس و پیش ❊ نشانی میدهند از منزل خویش ❊ در خط مستدیره موهوم که گذشت اولیا بحسب تاخر و تقدم
مرتبه بعضی نسبت ببعضی از منزل که بحسب استعداد فطری نهایت سیر ایشانست نشانی میدهند و مراد
از اولیا اینجا مطلق خواص است خواه علمای ظاهر و خواه اهل باطن بقرینه ابیات لاحقه بحد خویش چون گشتند
واقف ❊ سخن گفتند در معروف و عارف ❊ جهت نهایت سیر خود توقف کردند سخن در معرفت حقایق گفتند
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق ❊ یکی از قرب و بعد و سیر زورق ❊ یکی قطره وجود موهوم خود را در بحر وحدت گم کرده
انا الحق گفت مثل منصور و یکی از منازل سایرین و سرگشتی دل سخن راند مثل خواجه عبدالله انصاری رحمه
یکی را علم ظاهر بود حاصل ❊ نشانی داد از خشکی ساحل ❊ یکی تحصیل علوم شرعیه کرد و از ظاهر شریعت که ساحل بحر
حقیقت است نشان داد یکی گوهر برآورد و هدف شد ❊ یکی بگذاشت آن نزد صدف شد ❊ یکی حقیقت از
صدف شریعت بیرون آورد و نشانه تیر ملامت شد و یکی گوهر را بگذاشت و بصدف شریعت
قناعت کرد یکی در جزو و کل گفت این سخن باز ❊ یکی کرد از قدیم و محدث آغاز ❊ یکی از ممکن بحر تعبیر کرد و از
حقیقت مطلقه شامل بکل و جنید از این دو بمحدث و قدیم کرد که المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر
و ناظم قدس سره قبل از این بر جزو و کل تعبیر فرموده و بعد از این بباطل و حق تعبیر خواهد کرد ذلک بان الله هو الحق و انما
یدعون من دونه هو الباطل یکی از زلف و خال و خط بیان کرد ❊ شراب و شمع و شاهد را عیان کرد ❊ و تحقیق
این در آخر کتاب بتفصیل خواهد آمد یکی از هستی خود گفت و پندار ❊ یکی مستغرق بت گشت و زنار ❊ یکی بمجرد علم
ظاهری مرسوم بوده سخن از هستی مجازی و پندار عبرت گفت و یکی که بنور حقیقت رسیده بود بغیرت زنار
پرداخت و تحقیق این دو هم در آخر کتاب خواهد آمد سخنها چون بوفق منزل افتاد ❊ در افهام خلایق
مشکل افتاد ❊ چون سخن هر یک از خواص موافق منزلیست که نهایت سیر اوست و تفاوت
میان آن منازل بسیار است سخنان ایشان در اذهان ایشان مشکل نمود

حالست

کسی کو اندرین معنی است حیران ٭ ضرورت میشود دانستن آن ٭ هر که درین امر حیرت دارد واجبست که مشارب و مذاهب همه دریابد و هر یک را در مرتبه خود بشناسد

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ٭ ز هجرت ناگهان در ماه شوال ٭ رسولی با هزاران لطف و احسان ٭ رسید از خدمت اهل خراسان ٭ بزرگی کاندر آنجا هست مشهور ٭ به انواع هنر چون چشمه نور ٭ همه اهل خراسان از که و مه ٭ درین عصر از همه گفتند او به ٭ گفتند درین عصر از همه او بهترست و آن بزرگ سید امیر حسینیست صاحب کنز الرموز و زاد المسافرین و نزهت الارواح و غیر آن و او از مریدان شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بود و او از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی ٭ نوشته نامه‌ای در باب معنی ٭ فرستاده بر ارباب معنی ٭ مراد از معنی اینجا حقایق کشفیه است و معنی با این معنی ذکر خواهد شد در آنجا مشکلی چند از عبارت ٭ ز مشکلهای ارباب اشارت ٭ در آن نامه عبارتی چند مشکل از مشکلات اهل ظرافت بنظم آورده و پرسیده یک یک ٭ جهانی معنی اندر لفظ اندک ٭ رسول آن نامه را برخواند ناگاه ٭ فتاد احوال روحانی در افواه ٭ و این نامه خواندن در مجلس ناظم قدس سره بود در تبریز در آن مجلس عزیزان جمله حاضر ٭ بدین درویش مسکین گشته ناظر ٭ یکی کو بود مرد کاردیده ٭ ز ما صد بار این معنی شنیده ٭ مرا گفتا جوابی گوی در دم ٭ کز آنجا نفع گیرند اهل عالم ٭ بدو گفتم چه حاجت کین مسائل ٭ نوشتم بارها اندر رسائل ٭ که رساله حق الیقین و رساله مبدء و غیرها باشد بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ٭ ز تو منظوم میداریم مأمول ٭ گفت بلی چنین است ولیکن بر طبق مسئول سید حسینی که منظوم است امید میداریم که جواب هم منظوم باشد پس از الحاح ایشان کردم آغاز ٭ جواب نامه در الفاظ ایجاز ٭ الحاح مبالغه است در سوال و ایجاز اختصار در الفاظ به یک لحظه میان جمع بسیار ٭ بگفتم این سخن بی فکر و تکرار ٭ کنون از لطف و احسان که دارند ٭ ز ما این خوردگیها درگذارند ٭ همه دانند کین کس در همه عمر ٭ نکرده هیچ قصد گفتن شعر ٭ بر آن طبعم اگر چه بود قادر ٭ ولی گفتن نبود الا بنادر ٭ به نثر ارچه کتب بسیاری ساخت ٭ بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت ٭ عروض و قافیه معنی نسنجد ٭ بهر ظرفی درون معنی نگنجد ٭ رعایت وزن شعر و ملاحظه قافیه گنجایی حقایق کشفیه ندارند بلکه معانی هرگز اندر حرف ناید ٭ که بحر قلزم اندر ظرف ناید ٭ نسبت حقایق کشفیه بحروف نسبت بحر قلزمست بسبو و کوزه چو ما از حرف خود در تنگناییم ٭ چرا چیزی دگر بروی فزاییم ٭ چون ما از حرف که به نثر میگوییم و میخواهیم که بآن تعبیر حقایق کشفیه کنیم در تنگناییم و چنانچه دلخواهست اظهار ما فی الضمیر نمیتوانیم چرا عروض و قافیه بر آن افزاییم و مجال سخن درازتر سازیم ٭ نه فخرست این سخن کز باب شکرست ٭ بنزد اهل دل تمهید عذرست ٭ مرا از شاعری خود عار ناید ٭ که در صد قرن چون عطار ناید ٭ اگر چه زین نمط صد عالم اسرار ٭ بود یک شمه از دکان عطار ٭ و گلشن راز بر طبق اسرار نامه است هم باعتبار بحر و هم باعتبار معنی ولی این بر سبیل اتفاقست ٭ نه چون دیو از فرشته استراق است ٭ ولقد جعلنا فی السماء بروجا و زیناها للناظرین و حفظناها من کل شیطان رجیم الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین علی الجمله جواب نامه در دم ٭ نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم ٭ رسول آن نامه را بستد باعزاز ٭ وز آن راهی که آمد باز شد باز ٭ دگر باره عزیزی کارفرمای ٭ مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای ٭ همان معنی که گفتی در بیان آر ٭ ز عین علم در عین عیان آر ٭ چنان کن که علم الیقین با عین الیقین شود و عین الیقین

بگفتم

الیقین

لی

ذوق

نظم

الیقین و حق الیقین مثل دانستن آتش است بحرارت و دیدن و سوختن نمی‌بینم در اوقات آن مجالی ٭ که پردازم بدو از ذوق حالی ٭ که وصف آن بگفت و گو محالست ٭ که صاحب حال داند کین چه حالست ٭ ولی بر وفق قول قایل دین ٭ نکردم رد سوال سایل دین ٭ بر طبق فاما السائل فلا تنهر سخن آن عزیز که طلب مسایل دینیه بود رد نکردم پی آن تا شود روشن تر اسرار ٭ در آمد طوطی طبعم بگفتار ٭ بعون و فضل و توفیق خداوند ٭ بگفتم جمله را در ساعتی چند ٭ دل از حضرت چو نام نامه درخواست ٭ جواب آمد بدل کین گلشن ماست ٭ چو حضرت کرد نام نامه گلشن ٭ شود زان چشم دلها جمله روشن ٭ **سوال** نخست از فکر خویشم در تحیر ٭ چه چیزست آنکه گویندش تفکر ٭ **جواب** مرا گفتی بگو چه بود تفکر ٭ کزین معنی بماندم در تحیر ٭ تفکر رفتن از باطل سوی حق ٭ بجزو اندر بدیدن کل مطلق ٭ تفکر بعرف صوفیه سیر کشفیست از تعینات و همیه اعتباریه بجانب حقیقة الحقایق که بکسوت تعینات ظهور کرده و مشاهده حقیقت مطلقه است در مجالی تشخصات و اول فناء فی الله است و ثانی بقاء بالله است حکیمان کاندرین کردند تصنیف ٭ چنین گفتند در هنگام تعریف ٭ حکما در باب تفکر تصنیف کرده اند و تدوین منطق نموده در حین تعریف آن گفته اند که چون حاصل شود در دل تصور ٭ نخستین نام آن باشد تذکر ٭ چون صورت شئی در دل حاصل شود اول نام او تذکرست نقل محقق الشریف قدس سره فی حواشی شرح التجرید عن الافلاطون ان العلوم کلها حاصلة للنفس الناطقة الا انها ذهبت عنها لاشتغالها بالبدن والذی یحصل بتعلم و تعلیم تذکر لما ذهبت عنها لا تحصیل لما لم یکن حاصلا اصلا گویا این سخن مبنی بر تناسخ است که افلاطون بر آن رفته و زان چون بگذری هنگام فکرت ٭ بود نام وی اندر عرف عبرت ٭ و چون از آن صورت در وقت اندیشه عبور کنی و بمطلوب رسی نام آن عبرتست فاعتبروا یا اولی الابصار تصور کان بود بهر تدبر ٭ بنزد اهل عقل آمد تفکر ٭ ادراکی که برای دانستن مجهولست در عرف ارباب استدلال مسمی بفکرست ز ترتیب تصورهای معلوم ٭ شود تصدیق نامفهوم مفهوم ٭ از ترتیب صور علمیه تصدیق که حکم است حاصل شود مقدم چون پدر تالی چو مادر ٭ نتیجه هست فرزند ای برادر ٭ جزء اول قیاس بمنزله پدرست و جزء ثانی بمثابه مادر و از ازدواج و امتزاج این دو نتیجه مطلوب تولد یابد ولی ترتیب مذکور از چه و چون ٭ بود محتاج استعمال قانون ٭ در ترتیب صور علمیه بحسب ماده و هم بحسب صورت احتیاج بمنطق است که بر مثال او قانونست و تخصیص تصدیق بذکر آنست که بعضی منع جریان اکتساب در تصور کرده اند دگر باره در این گر نیست تأیید ٭ هر آینه که باشد محض تقلید ٭ در مسلک فکر اگر تأیید الهی نباشد گرفتار خطرات گردد و گرفتار بقلاده تقلید واقع شود ره دور و دراز است این رها کن ٭ چو موسی یک زمان ترک عصا کن ٭ راه فکر موقوف مقدمات و شرایط بسیارست آن راه بگذار و مانند موسی بحکم الق عصاک ترک عصای برهان کن درآ در وادی ایمن زمانی ٭ شنو انی انا الله بیگمانی ٭ در طریق تصفیه قلب سلوک نما تا هر درختی بلکه هر ذره از ذرات هستی انی انا الله باتو گوید نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین محقق را که از وحدت شهودست ٭ نخستین نظره بر نور وجودست ٭ محقق که بدیده سر بمکاشفه مشاهده میکند که حقیقت جمیع اشیا واحد است نظر اول او شهود مطلقست و نظر ثانی بر تعین شیخ قدس سره درین مقام فرموده الحق محسوس والخلق معقول و این مقام فوق مرتبه تفکرست چه صاحب این مقام گوید ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه دلی کز معرفت نور و صفا دید

زهر جز یکی دید اول خداوند ؛ [illegible] بود فکر نکو را شرط تجرید ؛ پس آنگه
لمعه از برق تائید ؛ شرط فکر منتج تجرید ذهن است از عوایق هر آنکس را که ایزد راه ننمود ؛ ز استعمال منطق
هیچ نگشود ؛ حکیم فلسفی چون هست حیران ؛ نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان نظر فلسفی بسبب حیرت و ذهول از حقیقة
الحقائق بر امکانست و بس ز امکان میکند اثبات واجب ؛ از آن حیران شد اندر ذات واجب ؛ چون
استدلال بر وجود واجب از امکان میکند سرگردانست چه حق دلیل عالم است نه عالم دلیل حق او لم یکف بربک
انه علی کل شیء شهید ؛ گهی از دور دارد سیر معکوس ؛ گهی اندر تسلسل گشته محبوس ؛ چو عقلش کرد در هستی توغل
فرو پیچید پایش در تسلسل ؛ میگوید که ممکن محتاج است بعلت و این علت اگر واجب است مقصود ثابت است و الا
محتاج باشد بعلت دیگر و نقل سخن کنیم بآن علت و چاره نیست از انتهاء سلسله هستی بواجب و اگر نه دور یا تسلسل
لازم آید ظهور جمله اشیا بضد است ؛ ولی حق را نه مانند و نه ند است ؛ ذات حق تعالی در نظر عقل بسیار مخفی است
چه تبیین اشیا نزد او بضد است و حق منزه است از مشارک در صفات و مشارک در حقیقت که مثل و معارض
او باشد در الوهیت لیس کمثله شیء چو نبود ذات حق را مثل و همتا ؛ ندانم تا چگونه داند او را ؛ حقتعالی را ضد و همتا
نیست فلسفی از آن بعقل نتواند دانست ندارد ممکن از واجب نمونه ؛ چگونه دانیش آخر چگونه ؛ ادراک شیء
موقوفست بر آنکه نمونه از آن شیء در مدرک باشد و در مخلوق ممکن از وجوب نیست پس ادراک واجب نتوان
نمود زهی نادان که او خورشید تابان ؛ بنور شمع جوید در بیابان ؛ خفای حقتعالی از کمال ظهور اوست و جستن او بقوت
عقل مثل جستن آفتابست بنور شمع در بیابان اگر خورشید بر یک حال بودی ؛ شعاع او بیک منوال بودی
اگر خورشید حرکت نداشتی و شعاع وی بیک منوال بر ما تابیدی ندانستی کسی کین پرتو اوست ؛ نبودی هیچ
فرق از مغز تا پوست ؛ معلوم نشدی که شعاع محسوس اثر اوست تابنده و توهم کردندی که شعاع او بذات خود موجود است
جهان جمله فروغ نور حق دان ؛ حق اندر وی ز پیدائیست پنهان ؛ عالم بمثابه شعاعست و حقتعالی بمثابه آفتاب
از غایت ظهور مخفیست چو نور حق ندارد نقل و تحویل ؛ نیاید اندر آن تغییر و تبدیل ؛ چون آفتاب حقیقت
بیکمنوالست و قابل زوال نیست تو پنداری جهان خود هست دائم ؛ بذات خویشتن پیوسته قائم ؛
و همه فاهم پندارد که بذات خود قائم است و حال آنکه اگر قطع نظر از وجوب واجب کنیم هیچ شیء موجود
نباشد کسی کو عقل دوراندیش دارد ؛ بسی سرگشتگی در پیش دارد ؛ و حقتعالی از غایت قرب دورست صاحب
عقل دوراندیش که از اندازه خویش میجوید سرگردانست ز دوراندیشی عقل فضولی ؛ یکی شد فلسفی دیگر حلولی ؛
از توهم اثنینیت که لازم عقلست یکی فلسفی شد گفت وجود واجب غیر وجود ممکن است و یکی حلولی شد
و گفت حق در آن کامل ظهور میکند خرد را نیست تاب نور آن روی ؛ برو از بهر او چشمی دگر جوی ؛ چنانکه باصره
را تاب دیدن آفتاب نیست دیده عقل هم تاب دیدن حقتعالی ندارد از ابدیه کشف میتوان دید و ما
منا الا له مقام معلوم دو چشم فلسفی چون بود احول ؛ ز وحدت دیدن حق شد معطل ؛ فلسفی احول است
چه وجود واحد است و آن پندارد که وجود واجب غیر وجود ممکن است یکی را دو می‌بیند ز نابینائی آمد رای تشبیه
زیک چشمیست ادراکات تنزیه ؛ اصحاب تشبیه کور مطلق اند و نمی‌بینند که جسم مظهر حق است نه عین حق
و ارباب تنزیه یکچشم اند حق را می‌بینند و ظهور او در مظاهر نمی‌بینند تناسخ زان سبب شد کفر و باطل ؛

که آن از تنگ چشمی گشت حاصل ؛ تناسخ تنگ چشمیست چه از تنگ چشمی این تعلق نفوس را بابدان قائل شد
و از عموم وسعت فیض الهی غافل چو کور از بی‌نصیب از هر کمالست ؛ کسی کو را طریق اعتزالست ؛ معتزلی
کور مادرزادست چه منکر رؤیت حقتعالیست کلامی کو ندارد ذوق توحید ؛ بتاریکی درست از غیم تقلید ؛ صاحب
علم کلام که توحید او ذوقی و وجدانی نیست از ابر تقلید در ظلمت شبهه است رمد دارد دو چشم اهل ظاهر ؛
که از ظاهر نبیند جز مظاهر ؛ اهل ظاهر و ارباب علوم رسمیه رمد دارند چه از نور ظاهر غیر مظاهر نمی‌بینند و بدولت
مشاهده آن نور فایض نیستند از و هر چیز گفتند از کم و بیش ؛ نشانی داده اند از دیده خویش ؛ هر چه طالبان
حق اندرین داده بقدر استعداد و قابلیت و کمال که ایشان در ادراک و مشاهده او بوده منزه ذاتش از چند و
چه و چون ؛ تعالی شانه عما یقولون ؛ ذات بحت یعنی حقیقة الحقایق از هر چه در حیز تعقل آید منزه و مبراست
سبحان ربک رب العزة عما یصفون سوال کدامین فکر ما را شرط راهست ؛ چرا گه طاعت و گاهی گناهست ؛ جواب
کدامین فکر سالکان را شرط راه معرفتست و سبب چیست که فکر بعضی معصیت است و فکر بعضی طاعت
در آلا فکر کردن شرط راهست ؛ ولی در ذات حق محض گناهست ؛ فکر در آلاء و نعما که اسما و افعال حقند شرط راهست
پس التزام او طاعت باشد و فکر در ذات حق محض گناهست ابن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت کنند که رسول
صلی الله علیه و سلم فرموده‌اند که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله بود در ذات حق اندیشه باطل ؛ محال محض
دان تحصیل حاصل ؛ معرفت حقتعالی فطریست و همه را حاصلست و آنچه فکریست علمیست چو آیاتست
روشن گشته از ذات ؛ نگردد ذاتش از وی روشن ز آیات ؛ چون علامات وجود حق از نور او ظهور کرده اند ظهور حقیقت او
از آن علامات نباشد همه عالم بنور اوست پیدا ؛ کجا او گردد از عالم هویدا ؛ نگنجد نور ذات اندر مظاهر ؛ که سبحات جلالش
هست قاهر ؛ تجلی ذات در مظاهر نگنجد چه اشعه آفتاب جلال او قاهرست و از غایت قهرست نقش غیر بر لوح وجود
نمیگذارد ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه رها کن عقل را با حق همی باش ؛ که تاب خور ندارد چشم خفاش ؛ عقل و اکتساب را رها کن و بفکرت
اصلیه با حق باش که عقل بمنزله خفاشست و حق بمنزله آفتاب در آن موضع که نور حق دلیلست ؛ چه جای گفت و
گوی جبرئیلست ؛ چون نور حق رهنمای تو باشد و محو اثنینیت کند چه محل صورت مثالیه عقل کل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه ؛ نگنجد در مقام لی مع الله ؛ هر چند که فرشته بواسطه تجرد قرب حق مطلق دارد اما
در مقام فناء فی الله نمیگنجد لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چو نور او ملک را پر بسوزد ؛
خرد را جمله پا و سر بسوزد ؛ چون آتش جلال او بحکم و لو دنوت انمله لاحترقت عقل کل را پر بسوزد پروانه
عقل جزئی چگونه گرد شمع رخسار او تواند گشت بود نور خرد در ذات انور ؛ بسان چشم سر در چشمه خور ؛
عقل در مشاهده آن ذات که نور او بر جمیع انوار فایق است مانند چشم سرست در دیدن آفتاب چه بصر در هم
نزدیک گردد ؛ بصر ز ادراک او تاریک گردد ؛ چنانچه بعد مرئی مانع رؤیت است قرب مرئی نیز مانع آنست و حقتعالی
با عقل در غایت قربست بنا بر این عقل ادراک او نمیتواند کرد سیاهی گر بدانی نور ذاتست ؛ بتاریکی درون آب
حیاتست ؛ عقل محجوب حق را نور دید و عالم را ظلمت و اگر بدانی این ظلمت عین نورست و تغایر اعتبارات
و درین ظلمت آب حیات که وجه مطلق است و دور نیست که مراد نور سیاه باشد که سالک بیشتر
از فناء فی الله می‌بیند سیه جز قابض نور بصر نیست ؛ نظر بگذار کین جای نظر نیست ؛ ممکن که مظلم محض است
حاجب نور بصر و مانع ادراکست نه موجب ادراک و مشاهده فکر در ممکن برای معرفت واجب ممکن

کہ چہ فایده ست یا مکر درین سخن نظرست چہ حدیث اهل مشاهده محل مناظره نیست چہ نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراکست عجز از درک ادراک ممکن را بواجب هیچ نسبت نیست تا ادراک او تواند کرد ما للتراب ورب
الارباب وازامیر المؤمنین هم منقولست که العجز عن درک الادراک ادراک والبحث عن سر ذات الحق
اشراک سیه روئی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم هرگز سیه روی عدم که جهل از لوازم آنست
در عالم صورت ومعنی از ممکن جدا نمیشود وجمیع صفات کمال منحصرست در وجود مطلق سواد الوجه فی الدارین در ویش
سواد اعظم آمد که کم و بیش سواد الوجه در الفقر سواد الوجه فی الدارین تعین ست در حقیقت وعین سواد
اعظم ست که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده ست علیکم بالسواد الاعظم چه میکویم که هست این نکته باریک
شبی روشن میان روز تاریک واطلاق شب وروز بر واجب وممکن باعتبار خفاء واجب وظهور ممکن ست
در نظر عقل واطلاق روشن وتاریک باعتبار وجود ذاتی واجب وعدم اصلی ممکن ست درین مشهد که انوار تجلیست
سخن دارم ولی ناکفتن اولیست در محل شهود که انوار تجلی لامع ست سخن بسیار دارم ولیکن افشاء سر ربوبیه کفر
اگر خواهی که بینی چشمه خور ترا حاجت فتد با جرم دیگر که برابر آفتاب باشد پس میتوان دید چو چشم سر ندارد
طاقت تاب توان خورشید تابان دید در آب از دو چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید عدم آیینه
هستیست مطلق کزو پیداست عکس تابش حق عدم بمثابه آیینه ست وهستی مطلق بمنزله آفتاب که
عکس او دران آیینه ظاهرست عدم چون کشت هستی را مقابل دران عکسی شد اندر حال حاصل چون آیینه
عدم با وجود هستی مقابل شد این وجه که عالم ست دران آیینه نمود وناظم در رساله حق الیقین میفرماید که وجود
اگرچه دایما واحدست وبر وحدت حقیقی خود بلا تغیر وتبدیل ست وعدم دایما بر عدمیت خود ست لیکن از ظهور
وجود در عدم که ضد اوست وبضدها تتبین الاشیاء موجود دیکر یعنی ممکن الوجود نمود میشود بمثابه عکس آیینه
وتوهم نکنی که این سخن منافی سخن سابق ست شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی کشت
بسیار واحد مطلق حسن خود را در آیینهای مختلف دید وبحسب تعدد مظاهر ومجالی کثرت پیدا آمد مانند واحد که
در مراتب آحاد وعدد عین واحدست که تکرار می یابد عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت
چنانچه مبدء عدد واحدست ومراتب او غیر متناهیست مبدء عالم حق ست وشیون او نهایت ندارد
عدم در ذات خود چون بود صافی ازو با ظاهر آمد کنج مخفی چه آیینه عدم مستعد وقابل بود که مظهر وجود مطلق
شود آن کنج مخفی دران ظهور کرد حدیث کنت کنزا فرو خوان که تا پیدا ببینی کنج پنهان حدیث
قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف را بخوان تا ببینی که حق در اعیان
ممکنه جلوه کرده واز مرتبه بطون بمنصه ظهور آمده عدم آیینه عالم عکس وانسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان
عدم آیینه وجود ست وعالم عکس اوست که در آیینه ظاهر کشته وانسان چشم آن عکس ست ودران شخص
که در مقابل آیینه ست یعنی وجود پنهانست تو چشم عکسی واو نور دیده ست بدیده دیده را دیده که دیدست
انسان چشم عالمست که عکس وجود ست در آیینه عدم وحق مردمک آن چشم ست ودیده عارف در انسان
حق را مشاهده کرده پس مراد از دیده اول در مصراع ثانی انسانست واز دیده ثانی حق واز دیده ثالث بصرت
ارباب شهود جهان انسان شد وانسان جهانی ازین پاکیزه تر نبود بیانی انسان عالم کبیرست که حق روح اوست
وجسم کل تن او وعقول ونفوس وغیران قوی ان الله تعالی خلق الانسان علی صورته وانسان عالم صغیرست
که منتخب کل ست چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده ست ودیدار چون ظهور وجود مطلق

را در مجالی ملاحظه کنی ظاهر شود که ناظر ومنظور ونظر اوست حدیث قدسی ان یعنی بیان کرد فبی یسمع
وبی یبصر عیان کرد لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه وبصره
ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی جهان را سر بسر آیینه دان
بهر ذره در وصد مهر تابان مجموع عالم آیینه ست که ذوات وصفات حقیقت دران نموده ودر هر جزء
از اجزاء عالم نیز حق بجمیع اسما متحقق است لیکن ظهور او در هر شی بقدر قابلیت واستعداد آن شی ست
اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید ازو صد بحر صافی اگر قطع نظر از تعین قطره کنی وحقیقت آن
مشاهده نمایی صد بحر صافی از اسماء جزئیه وکلیه که لازم حقیقت ست ظاهر شود بهر جزوی ز خاک ار بنگری پاک
هزاران آدم اندر وی هویداست هر جزوی را از اجزاء خاک با وجه ذرات مستعد نیست که متعاقب آنها
چند چندین هزار آدم شود باعضایش مانند نیل ست در اسما قطره مانند نیل ست حقیقت همه اشیا
واحدست وهم عضو خورد دارد وعضو بزرگ دارد وهر نام که جزو دار دکل دارد درون حبه صد خرمن آید
جهانی در دل یک ارزن آید درون حبه صد خرمن از اسما وصفات الهیست ودر ارزنی عالمی از انوار نامتناهی است
به پر پشه در جست جانی درون نقطه چشم آسمانی بپر پشه این خوردی جان روحیست وحدقه بمثابه
نقطه ست که جای آسمانیست با این عظمت بدان خوردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم را ست منزل چون
سیاه که در دل صنوبری منشاء حیاتست وآن را حبة القلب میخوانند در وقت صفا آیینه حق ست لا
یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن النقی النقی درو در جمع کشته هر دو عالم گهی ابلیس
گردد گاه آدم دل برزخ نور وظلمت ومجمع جمال وجلال است گاهی بحکم غلبه نور وجمال آدم ست وگاهی بحکم
غلبه ظلمت وجلال ابلیس ست قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء ببین عالم
همه در هم سرشته ملک در دیو وشیطان در فرشته همه عالم در هم سرشته ست وعقل ونفس وطبیعت
از هم جدا نیستند همه با هم بهم چون دانه وبر زکافر مؤمن ومؤمن کافر اجزاء عالم با هم چون دانه وبرند
چنانچه دانه بی بر نیست ودر بر دانه نیست خیر وشر بهم مرتبطند وتربیت یکدیگر میکنند همه جمع آمده در نقطه
حال همه دور زمان روز ومه وسال چون زمان از حرکت وجمیع آن ملحوظ میشود مثل خط مستقیم
از هر قطره تا نزول پس جمیع ازمنه دران جمع باشد ودرین مشهد ازل عین ابد افتاد باهم نزول عیسی وا
ایجاد آدم زهر یک نقطه زین دور تسلسل هزاران شکل میگردد مشکل هر مرتبه کلیه از مراتب دایره
وجود که تعبیر ازان بدور تسلسل کرده مشتمل ست بر جزویات بی نهایت مثل عقل که منشعب بر عقول غیر
متناهیه ودور نیست که مراد از تسلسل دور زمان باشد چه زمان مقدار حرکت فلک اعظم ست
زهر یک نقطه دوری کشته دایر هم او مرکز هم او در دور سایر رجوع جمیع عقول جزئیه بعقل کلست و
رجوع جمیع نفوس جزئیه بنفس کلیست وعلی هذا القیاس در هر لباس که هست غیر از و نیست اگر یکذره
را بر گیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای چون سلسله وجود از مبدأ تا انسان بواسطه علیت و
معلولیت مرتبط ومتصل است اگر یک حلقه ازین سلسله نباشد عدم مجموع لازم آید همه سرگشته ویکجز و
ازان نیز برون ننهاده پا از حد امکان همه عالم طالب حقند ویکجزء از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقة
الحقایق بصور ایشان از مرتبه امکان تجاوز نکرده تعین هر یکی اگر ده محبوس بجزئیت زکلی گشته مایوس
تعین وتشخص بر شی را مقید ساخته ونمیگذارد که سیر بعالم اطلاق کند وبحقیقتی که بصورت همه

تجلی نموده واقف کردند تو کوئی دایما در سیر و جنبند که هوستی میان خلع و لبسند؛ جمیع اعیان ممکنه در بر
آن بحسب اقتضاء ذاتی سیر میکنند بجانب عدم و نفس رحمانی آن را باز میکرداند بجانب وجود
و مجموع پس بقید هستی مینازد و خلع و لبس وجود علی الدوام متعاقبند همه در جنبش و دایم در آرام
نه آگه از یکی بید از انجام؛ هم بواسطه خلع و لبس مذکور در سیر اند و چنان مینمایند که ساکنند و تری
الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب نه بدایت مرتبه از مراتب معلوم هست و نه نهایت
هم از ذات خود پیوسته آگاه؛ وزانجا راه برده تا بدرگاه؛ اشیا صور حقند و حق در همه متجلی و علم و حیات
لازم حق است پس جمیع اشیا بحقیقت خود عالمند و از خود آگاهند و این را ادراک بسیط نامند
جمال جانفزای روی جانان؛ تعینات و تشخصات پرده جمال حقند و اگر قطع نظر از پرده کنی وجه باقی
جلوه کند بی حجاب سوال تو از عالم همین لفظی شنیدی؛ بیا بر گو که از عالم چه دیدی؛ چه دانستی ز صورت یا ز معنی؛
چه باشد آخرت چونست دنیی؛ عالم صورت که محسوس است دنیاست و عالم معنی که معقول است آخرت بگو سیمرغ و
کوه قاف چه بود؛ بهشت و دوزخ و اعراف چه بود؛ سیمرغ عقل است و کوه قاف حقیقت انسانی و بهشت
و دوزخ صور مثالیه اعمال حسنه و سیئه و اعراف جمع عرف بمعنی مکان مرتفع و آن مرتبه بقاء بالله است
کدامست آن جهان کو نیست پیدا؛ که یک روزش بود یک سال اینجا؛ عالم مثال محسوس نیست و یک روز او یکسال
عالم شهادتست و یک روز عالم ربوبیت که مرتبه افعال است هزار سال است ان یوما عند ربک کالف
سنة مما تعدون و یک روز عالم الوهیت که مرتبه صفاتست پنجاه هزار سال است تعرج الملائکة و
الروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة جواب همین نبود جهان آخر که دیدی؛ نه مالا تبصرون
آخر شنیدی؛ غیر عالم شهادت عوالم دیگر هست فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون بیا بنما که جا
بلقا کدامست؛ جهان شهر جابلسا چه نامست؛ جابلقا مثال مقید است و جابلسا شهریست
در عالم مثال مطلق مشارق با مغارب هم ببین لیکن؛ چو این عالم ندارد جز یکی بیش؛ فلا اقسم برب
المشارق والمغارب و در عالم شهادت یک مشرق و یک مغرب است پس جمع مشرق و مغرب باعتبار
عالم دیگر است که در آن عالم زمین و آسمان و کواکب هست بیان مثلهن از ابن عباس؛ شنو
پس خویشتن نیکو شناس؛ عبدالله ابن عباس رض گوید لو ذکرت تفسیر قوله تعالی الله الذی
خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر
و شیخ رض در باب هشتم فتوحات برای تحقیق عالم مثال گوید فی کل نفس خلق فیها عوالم یسبحون
اللیل والنهار لا یفترون و خلق الله من جملة عوالمها عالما علی صورنا اذا ابصرها العارف
شاهد نفسه فیها و قد اشار الی ذلک عبدالله ابن عباس رض فیما روی فی حدیث
الکعبة وانها بیت واحد من اربعة عشر بیتا وان فی کل ارض من الارضین السبع
خلقا مثلنا حتی ان فیهم ابن عباس مثلی و صدقت هذه الروایة عند اهل الکشف
تو در خواب این دیدن خیالست؛ هر آنچه دیده از وی مثالست؛ بحکم الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا در خواب غفلتی و هر چه می بینی خیال باطل است و وجود خارجی ندارد و بحقیقت مثال وجه باقی
که در آیینه اعدام مینماید بصبح حشر چون گردی تو بیدار؛ بدانی کان همه وهمست و پندار؛ چون در
وقت موت آزاد از خواب غفلت بیدار شوی بدانی که وجود غیر وهم باطل و پندار فاسد بعضی

٩

چو بر خیزد خیال از چشم احول؛ زمین و آسمان گردد مبدل؛ چشم تو احول است و وجود عالم غیر وجود حق
می بیند چون بدانی که همه حق است زمین و آسمان را که بچشم غیریت میدیدی بچشم عینیت ببینی
یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار؛ چو خورشید جهان
بنمایدت چهر؛ نماند نور ناهید و مه و مهر؛ وقتیکه آفتاب تجلی از افق دل طلوع کند کواکب و ماه و آفتاب
نماند اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت؛ فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره؛ شود چون پشم رنگین
پاره پاره؛ اگر یک شعاع از آفتاب تجلی بر کوه هستی مجازی تو تابد در حال متلاشی گردد یوم یکون الناس
کالفراش المبثوث و تکون الجبال کالعهن المنفوش العهن الصوف الملون والمنفوش المندوف
بدان اکنون که کردن میتوانی؛ چو نتوانی چه سود آنگه که دانی؛ اکنون که زنده و سلوک میتوانی این معارف را
بدان چه آن زمان که روح از بدن جدا شود و تحصیل کمال نکرده باشی در آتش حسرت سوزی و چاره نتوانی کرد
چه میگویم حدیث عالم دل؛ ترا ای سر نشیب و پای در گل؛ سخن عالم ارواح را با تو چه میگویم که با سفل سافلین
طبیعت میل داری و بکل شهوات گرفتاری جهان آن تو و تو مانده عاجز؛ ز تو محروم تر کس دیده هرگز؛ جهان
برای تو مخلوق شده که آلات و اسباب ترقی تو باشد یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک
لاجلی و تو از تحصیل کمال عاجز مانده؛ چو محبوسان بیک منزل نشسته؛ بدست عجز پای خویش بسته؛
نشسته چون زنان در کوی ادبار؛ نمیداری ز جهل خویشتن عار؛ دلیران جهان آغشته در خون؛ تو
سر پوشیده ننهی پای بیرون؛ طالبان حق از غایت شجاعت با نفس مقبل در حرب اند و تو چون زنان
معجر تقلید بر سر انداخته و پای از خانه طبیعت بیرون نمی نهی چه کردی فهم از این دین العجایز؛ که بر خود جهل
میداری تو جایز؛ اگر از حدیث علیکم بدین العجایز فهم کرده که در معرفت حق تعالی بتقلید قناعت
کنی غلطست مراد آنست که در احکام شرع تصرف نکنند تقلید نمایند زنان چون ناقصات عقل و دینند
چنانچه نبی صلی الله علیه و سلم فرموده هن ناقصات العقل والدین والحق ظاهر است
چرا مردان ره آنکه بینند؛ اگر مردی برون آی و سفر کن؛
که مراد بعلیکم بدین العجایز آن نیست که شما در راه سلوک تابع عجایز باشید و بهیچ مرتبه از مراتب
هر آنچه آید بپیشت زان گذر کن؛ از خانه تقلید بیرون آی و از ظاهر بباطن سفر کن؛ خلیل آسا برو
قانع مشو و در مقام تجرید باش مباش یکزمان اندر مراحل؛ مشو موقوف همراه و رواحل؛ خلیل آسا برو حق را بجو و در مقام طلب راسخ
حق را طلب کن؛ شبی را روز و روزی را شب کن؛ مانند ابراهیم خلیل الله ع حق را بجو
قدم باش؛ ستاره با مه و خورشید اکبر؛ بود حس و خیال و عقل انور؛ اگر در وقت ریاضت و سلوک ستاره بینی مثال
حس مشترکست و اگر ماه بینی مثال خیالست و اگر آفتاب بینی مثال عقلست بگردان زین همه ای راهرو روی؛
همیشه لا احب الآفلین گوی؛ از جمیع حجب نورانی اعراض کن و متوجه بنور الانوار باش و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی
فلما افل قال لا احب الآفلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی
ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت
قال یا قوم انی بریء مما تشرکون؛ و یا چون موسی عمران درین راه؛ برو تا بشنوی انی انا الله؛ چون مو
سی عمران در راه حق چندان سلوک کن که بر صور مظاهر حسیه بر تو تجلی کند و انی انا الله از درخت
بشنوی ترا تا کوه هستی پیش باقیست؛ جواب لفظ ارنی لن ترانیست؛ تا حباب تو در حقیقت کوه هستی

مجازی جابلست کاهی که صوت ارنی انظر الیک از تو ظاهر شود جواب آنصوت بواسطه کوه هستی
لن ترانی باشد حقیقت کهربا ذات تو کاهست ۞ اگر کوه توی شود چه راهست ۞ چنانکه کهربا کاه
را بخود میکشد حقیقتا جاذبست بجانب خود اما تعین تو سد راهست تجلی گر رسد بر کوه هستی ۞
شود چون خاک ره هستی ز پستی ۞ اگر نور تجلی ذاتی بر کوه هستی سالک تابد محو گردد ولکن انظر الی
الجبل تا آخر تحقیق آنکه موسی ع در مقام مکاشفه هستی خود را بصورت جبل دید گدای گردد از یک
جذبه شاهی ۞ بیک لحظه دهد کوهی بکاهی ۞ جذبه حق چون بمحبوب رسد شاه بارگاه اطلاق شود
و کوه هستی مجازی را بنیستی بدل کند برو اندر پی خواجه باسری ۞ تفرج کن همه آیات کبری ۞ بمتابعت
خواجه کائنات عروج کن بافلاک و تجلیات اسمائی و صفاتی حق را ببین سبحان الذی اسری
بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه
هو السمیع البصیر برون آی از سرای امهانی ۞ بگو مطلق حدیث من رانی ۞ از سرای طبیعت
برون آی و در بقاء حق باقی شو و بیقید بگو که من رآنی فقد رای الحق و بعضی گویند که عروج
پیغمبر صلی الله علیه و سلم از سرای امهانی دختر ابوطالب بعمه گذاری کن بکاف کنج کونین ۞ نشین
بر قاف قرب قاب قوسین ۞ بروی گنجی که در عالم غیب و شهادت مخفیست گذر کن و باوج قرب
که مرتبه واحدیت و بمحیط قوسین که وجوب و امکانست متمکن شود هد حق هر ترا هر چه تو خواهی ۞
نماید ت همه اشیا کماهی ۞ چون بمرتبه واحدیت رسی صفات جزئیه ترا از اراده و علم غیر آن صفات
دهند و هر شیء که ببینی حقیقت مطلق آن شیء را بتو مکشوف کرداند بنزد آنکه جانش در تجلیست ۞
همه عالم کتاب حق تعالیست ۞ پیش عارف که جانش مستغرق نور تجلیست و مشاهده بجمال حق
در هر شیء میکند عالم که از نفس رحمانی ظهور یافته قرآنست عرض اعرابست و جوهر چون حروفست ۞
مراتب همچو آیات و قوفست ۞ هر عرضی دران کتاب بمنزله اعرابست و هر جوهری بمثابه حرفی
چه اعراب تابع حرفست چنانچه عرض تابع جوهرست و هر مرتبه از مراتب وجود بمنزله آیتیست
که بآن وقف میکنند ازو هر عالمی چون سوره خاص ۞ یکی چون فاتحه و اندیکر اخلاص ۞ هر عالم از عوالم
بمثابه سوره ایست بعضی بمنزله سوره فاتحه است و بعضی بمنزله سوره اخلاص نخستین آیتش عقل
کل آمد ۞ که در وی همچو باء بسمل آمد ۞ آیه اول از ان کتاب عقل کلست و او بمقابل بسم الله الرحمن الرحیم است
از قرآن و اگر مراتب را بمنزله حروف داریم او بمقابل باء بسم اللهست دوم نفس کل آمد آیتی نور
که چون مصباح شد در غایتی نور ۞ آیه دوم نفس کلیه است و او مقابل آیه نور است الله نور السموات
و الارض تا آخر و نفس کل مانند مصباحیست در زجاجه اجسام سیم آیه دران شد عرش رحمان ۞
چهارم آیة الکرسی همیخوان ۞ آیه سیم عرشست که آنرا فلک اطلس خوانند و او مقابل الرحمن علی العرش استوی
و آیه چهارم کرسیست که آنرا فلک ثوابت خوانند و آن مقابل آیه الکرسیست که مشتملست
بر وسع کرسیه السموات و الارض پس از وی جرمهای آسمانیست ۞ که در وی سوره سبع
المثانیست ۞ پس هفت فلکست که هر یک بمنزله آیتیست و مجموع در کتاب عالم
بمنزله سوره فاتحه است چه فاتحه هفت آیتست و لهذا آنرا سبع المثانی خوانند نظر کن باز

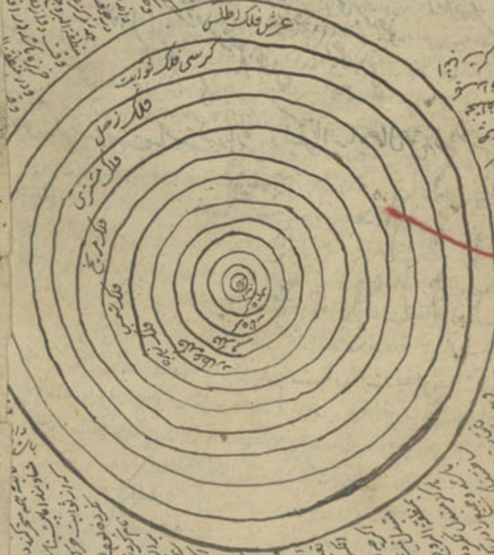
درجرم

درجرم عناصر ۞ که هر یک آیتی هستند باهر ۞ باز هر یک از عناصر آیتی روشنست پس از ایشان
بود جرم سه مولود ۞ که نتوان کرد این آیات معدود ۞ پس معدنست و نبات و حیوان که ایشانرا
موالید ثلثه گویند چه از حرکات افلاک بر بالای عناصر متکون میشوند و انواع این سه ماهیت
که هر یک ازین انواع بمنزله آیتیست از حد حصر متجاوزست باخر گشت نازل نفس انسان ۞
که بر ناس آخر آمد ختم قرآن ۞ در آخر نفس انسان از اسماء ذات نازل شده چه ختم قرآن بناس است پس
مناسب آنکه ختم کتاب عالم بناس باشد مشو محبوس ارکان طبایع ۞ برون آی و نظر کن در صنایع ۞ در
چهار دیوار عناصر بچهار میخ طبایع که حرارت و برودت و رطوبت و یبوستست محبوس مشو و از
طبیعت بیرون آی و نظر کن در اجرام سماوی تفکر کن تو در خلق سموات ۞ که تا ممدوح حق گردی
بآیات ۞ ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب الذین
یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما
خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار ببین یکره که تا خود عرش اعظم ۞ چه گونه شد محیط ۞
هر دو عالم ۞ عرش که اعظم اجسامست محیط افلاک و عناصرست یا محیط دنیا و آخرت چه حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن منها تنفجر الانهار
چرا کردند نامش عرش رحمان ۞ چه نسبت دارد او با قلب انسان ۞ وجه تسمیه فلک اطلس بعرش آنست
که از حرکت او موجودات غیر متناهیه در عالم عناصر برحمت وجود فایض میگردند و نسبت عرش
بدل انسان ماخوذست از حدیث قلب المؤمن عرش الله الاعظم چه مظهر رحمت در آفاق عرش
و مظهر الوهیت در انفس دل انسان کامل چرا در جنبشند این هر دو مادام ۞ که یکلحظه نمیگیرند آرام ۞
چون هر دو در آفاق و انفس مظهر رحمت و الوهیت اند و ظهورات حق بحکم کل یوم هو فی شان غیر متناهیست
پس حرکت انسان علی الدوام باشد قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء مگر دل مرکز عرش بسیط است ۞ که این چون نقط و آن دور محیطست ۞ بسیط
جسمیست که مرکب از اجزای مختلف الطبایع نباشد و شیخ ابوطالب مکی قدس سره میگوید ان الافلاک
تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین ابن العربی رح میگوید الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل
معلم الملک و ادار سبحانه و تعالی تشریفا و تفخیما له بانفاسه الفلک برآید هر شبانروزی کم و بیش ۞
سراپای تو عرش ای مرد درویش ۞ عرش در هر شبانروزی یک دوره تمام کند مقدار قوسی که شمس بحرکت خاصه
خود قطع کرده است تمامی روز و شب از طلوع تا طلوع یا از نصف النهار تا نصف النهار باشد و این
بحرکت عرش و فلک اطلس بود از مشرق بمغرب و عرش باین حرکت جمیع افلاک هشتگانه را حرکت
دهد از مغرب بمشرق چنانچه فرموده ازو در جنبش اجسام مدور ۞ چرا گشتند یکره نیک بنگر ۞ اجرام و اجسام
که در جوف عرشند متحرک کند بحرکت او و حرکت او قوتیست باین حرکت ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب ۞
همیگردند دایم بیخور و خواب ۞ بهر روز و شبی این چرخ اعظم ۞ کند دور تمامی گرد عالم ۞ عرش که از
فلک اعظم گویند در هر شبانروزی بتقریب یکدور گرد عالم میگردد و افلاک دیگر هم بدین سان ۞
بچرخ اندر همیباشند گردان ۞ مراد از چرخ حرکت دوریست ولی بر عکس دور چرخ اطلس ۞ همی
گردند این هشتی مقوس ۞ این افلاک مستدیر هشتگانه که در جوف عرشند بحرکت خاصه

از مغرب بمشرق حرکت میکنند معدل کرسی ذات البروجست که آنرا نه تفاوت نه فروجست
وفلک تاسع که منطقه آن مسامت بمعدل النهار ظرف فلک ثامنست که آن ذات البروج است اندازه
اوست نه افزون و نه کم افلم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها وزیناها وما لها من فروج
وآن فلک را که بدوازده بخش متساوی قسمت کنند وآن بروجست و گاه به بیست و هشت بخش
متساوی قسمت کنند وآن منازل قمرست حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ برو بر همچو شیر و خوشه آهنگ
حمل و ثور و جوزا و سرطان بر فلک البروج مثل اسد و سنبل مفروض شده اند دگر میزان و عقرب با کمانست
جدی و دلو و حوت آنچنان نیست ثوابت یکهزار و بیست چارند که بر کرسی مقام خویش دارند کواکب
ثابته که در غایت بطؤاند آنکه مرصود شده اند هزار و بیست و چهار اند نزد جمهور و هزار و بیست و پنج اند نزد بطلمیوس
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ششم برجیس را جای و مکانست بود پنجم فلک مریخ را جای بچارم آفتاب
عالم آرای سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشت وارد دنیا مؤنث ادنی ست مقابل اعلی یا ابعد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز بقوس و حوت کرد انجام و آغاز زحل را جدی و دلو خانه است و مشتری را
قوس و حوت حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام چو زهره ثور و میزان ساخت
گوشه عطارد رفت در جوزا و خوشه قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
جنسیت قمر با سرطان باعتبار برودت و رطوبتست و دو نقطه تقاطع منطقة البروج مدار یکی نقطه
ذنبست و یکی عقده راس قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب آنگه مقابل پس از وی
همچو عرجون قدیم است ز تقدیر عزیزی کو علیمست والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم
در اثناء حرکت با آفتاب مقابل کند و بدر شود پس بتدریج نور او کم گردد و مثل چوب خوشه خرما که بعد از
قطع خرما بر نخل ماند ذلک تقدیر العزیز العلیم اگر در فکر گردی مرد کامل هر آیینه که گوئی نیست باطل اگر در
فکر صاحب کمال شوی در شان آسمان گوئی ربنا ما خلقت هذا باطلا چه انجم چه افلاک وسایط رحمت
حقند کلام حق هم ناطق بر اینست که باطل دیدن از ضعف یقین است ان فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار الی یعقلون پیغمبر فرمود صلی الله علیه وسلم که ویل لمن قرء هذه الآیة و مج فیها ای لم
یتفکر و لهذا قال تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة و قال ایضا تفکر ساعة فی اختلاف اللیل والنهار
خیر من عبادة ثمانین سنة ولی چون بنگری در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار آنچه تاثیرات که
از آن در عالم عناصر ظاهر شود اما این آلات و اسبابند وحقیقة فاعل حقیقت منجم چون ز ایمان بی
نصیبست اثر گوید ز من شکل غریبست اسناد آثار باوضاع افلاک و کواکب کردن و ایشانرا در تاثیر مستقل
دانستن منافی ایمانست من آمن بالنجوم فقد کفر نمی بیند که این چرخ مدور ز حکم و امر حق گشته مسخر
وسخر لکم الشمس والقمر دائبین وسخر لکم اللیل والنهار و آتیکم من کل ما سألتموه تو گوئی هست
این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار که در ساختن کوزه و سبو اختیار ندارد و بحکم فخارست
فلک نیز در کار خود مجبورست و بحکم جبار مطلق است جل سلطانه و ز و هر لحظه آن دانای داور ز آب و
گل کند ظرف دیگر چنانچه فخار بوسیله چرخ خود از آب و گل ظروف میسازد حق تعالی بوسیله افلاک از عناصر
تعینات عالم سفلی ظاهر میکند هر آنچه در زمان و در مکانست ز یک استاد و از یک کارخانه است
فاعل همه حق است و از کارخانه ایجاد او حاصل شده اند کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و بالند
اگر کواکب مستقلند در تاثیر و بکمال صفا متصفند چرا بنقص و بال گرفتار همه در جای و سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا کواکب در فلک و در حرکت بحسب جهت و مقدار و در لون و شکل بحسب صغر و کبر مختلفند چرا که در حضیض و گه

برج و فلکی که مقابل خانه سوم

در اوجند گهی تنها فتاده گاه زوجند چرا گاهی در غایت قربند از زمین و آن ضعفست و گاهی در غایت بعدند
آن قوتست و چرا که تنها واقعند و گاهی مقارن کوکب دیگر میشوند دل چرخ از چه شد آخر بر آتش ز شوق
... او اندر کشاکش دل فلک برای چه در آتش مهرست و از شوق که متحرک و این بیت ناظرست
... تماس کره آتش و فلک قمر همه انجم بر و گردان پیاده گهی بالا و گه شیب او فتاده گوکب بر فلک متحرک کند
... که نه حال خود در زیر افلاک



ظلوم جهول خوانده و ظلم و جهل ظلمتست اما این ظلمت مظهر عینیست که در جمیع اشیا ظهور کرده
چون است آیینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر بلور که هر دو روی او صافست آیینه
هیچ صورت نمیشود و اگر یکروی آن تیره سازند صورت در روی صافی انطباع نماید انسان آیینه است
که یک روی او از ظلم و جهل مکدرست و یکروی او از صفات منورست بنابرین وجه باقی در وی نماید

از مغرب بمشرق حرکت میکنند معدل کرسی ذات البروجست که آنرا نه تفاوت نه فروجست

وفلک تاسع که منطقه آن مسماست بمعدل النهار ظرف فلک ثامنست که آن ذات البروج است اندازه

اوست نه افزون ونه کم افلم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنینا ها وزینا ها وما لها من فروج

... قسمت کنند وآن بروجست وکاه به بیست وهشت بخش

جوهر صمت مظهر جانست وجان مظهر اعیان

واعیان مظهر اسما واسما مظهر ذاتی

جمال حق ز ذرات صفاتش میکند جلوه

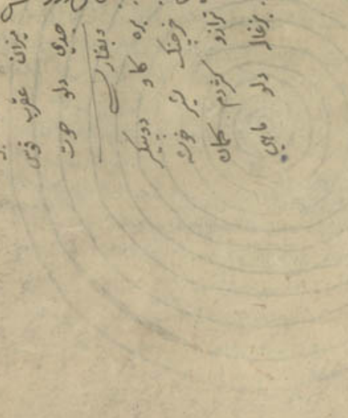
صفت در کسوت افعال وفعل از عین آثارش

بذرات جهان بنگر که هر ذره ...

اگر بی پرده میخواهی که بینی پرتو ذاتش

تجلی طور را گر چه ز هیبت ساخت صد پاره

ولیکن تا ابد تابد جمال حق ز ذراتش



کل الیکظرف دیگر چنانچه فقار بوسیله چرخ ...

تعینات عالم سفلی ظاهر میکند هرانچه در زمان ودر مکانست زیرک استاد واز یک کارخانه است

فاعل همه حق است واز کارخانه ایجاد او حاصل شده اند کواکب که همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص وبال کند

اگر کواکب مستقلند در تاثیر وبکمال صفا متصفند چرا بنقص وبال گرفتارند همه در جای وسیر ولون واشکال چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا کواکب در فلک ودر حرکت بحسب جهت ومقدار ودر لون وشکل بحسب صغر وکبر مختلفند چرا که در حضیض وگ

* برج وفلکی که مقابل خانه ...

در اوجند که بی تنها فتاده کاه زوجند چرا کاهی در غایت فرندا از زمین وآن ضعفست وکاهی در غایت بعدند

وآن قوتست وچرا که تنها واقعند وکاهی مقارن کوکب دیگر میشوند دل از چرخ از چه شد آخر برآتش ز شوق

کیست او اندر کشاکش دل فلک برای چه در آتش مهرست واز شوق که متحرکست واین بیت ناظرست

به تماس کره آتش وفلک قمر همه انجم بر او کردان بباده کهی بالا وگه شیب اوفتاده کوکب بر فلک متحرک کنند

کاهی تختند وکاهی فوق وکل فی فلک یسبحون عناصر آب وباد وآتش وخاک گرفته جای خود در زیر افلاک

اول آتشست پس هوا پس آب پس خاک واز جهة ضرورت شیء مقدم ومؤخر واقع شده است ملازم هر یکی

در مرکز خویش که ننهد پای یکذره پس وپیش هر یکی را مکان طبیعی است که از ان تجاوز نکنند مگر بقسر چهار

اضداد طبع مراکز بهم جمع آمده کس دیده هرگز چهار عنصر که بحسب طبیعت ومکان طبع ضد همند جمعیت پیدا

میکنند در موالید ثلثه مخالف هر یکی در ذات وصورت شده یک جز در حکم ضرورت عناصر اربعه که بحسب ذات

وصورت نوعیه مخالفند یک جز شده اند بحکم حق که اطاعت او ضروریست موالید ثلثه گشت از ایشان

معدن ونبات وحیوان از این متولد شده اند هیولی را نهاده در میانه زصورت جماد انگه نبات انگه حیوان

کشته صافی صوفیانه هیولی از ایشان مانده وخلع صور نوعیه متعدده کرده وملبس بصورت واحد شده وجمهور

حکما بر خلاف اینند وشیخ بوعلی در شفا گوید جمعی در نزد ما اختراع این مذهب کرده اند همه از حکم وامر داد داو

بجان استاده وگشته مسخر ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا جماد از قهر بر خاک او فتاده نبات

از مهر بر پا استاده جماد مظهر تجلی جلالیست ونبات مظهر تجلی جمالی نزوع جانور از صدق واخلاص پی ابقاء جنس ونوع

اشخاص شوق حیوان بجفت خود برای ابقاء جنس وانواع اشخاص است تا مظاهر صفات شوند همه بر حکم داور داده

اقرار مر او را گشته روز وشب طلب کار جمیع اشیا معترف مقتضای الفطرت دارند واو را حاکم مطلق ومعبود بحق

میدانند ودر جمیع اوقات طالب اویند هر چه میخواندا او را خوانده اند باصل خویش یکره نیک بنگر که مادر را پدر شد

باز مادر یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها وبث منهما

رجالا کثیرا ونساء عقل کل حقیقت انسانست وبرزخ وجوب وامکانست اول ابداع شده پس باین اعتبار

عقل کل مادر نفس کلست پس پدر تو مادر تو شد جهان را سر بسر در خویش می بین هر آنچ آید بآخر پیش می بین چون

وجود مطلق بصورت عقل که حقیقت انسانست تجلی فرمود وجمیع اسما وصفات خود را بحسب علم

در وی مشاهده کرد خواست که مشاهده او بحسب عین واقع شود در مراتب امکان تنزل فرمود ودر آخر

تنزلات که صورت انسانست مصبوغ بصبغ جمیع مراتب شده وچون اول وآخر عملست انسانست که

بحسب ظهور موخرست وبحسب شعور مقدم باشد نحن الآخرون السابقون در آخر گشت

پید انفس آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم صورت شخصیه آدم در آخر ظهور نمود ومقصود اصلی

از ایجاد عالم اوست وهمه عالم طفیل هستی او نه آخر علت غایی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر باخر

ظهور انسان بواسطه آنست که علت غایی آفرینشست وعلت غایی اگر چه بحسب شعور مقدم

باشد بحسب ظهور موخر ظلومی وجهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند اگر چه حقیقت انسان را

ظلوم جهول خوانده وظلم وجهل ظلمتست اما این ظلمت مظهر عینیست که در جمیع اشیا ظهور کرده است

چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر بلور که هر دو روی او صافست آینه

هیچ صورت نمیشود واگر یکروی آن تیره سازند صورت در روی صافی انطباع نماید انسان آینه ایست

که یک روی او از ظلم وجهل مکدرست ویکروی او از صفات منورست بنابرین وجه باقی در وی نماید

شعاع آفتاب از جارم افلاک نگردد منعکس جز بر سر خاک جمیع اجسام که در میانهٔ آفتاب و خاک
واقعند بواسطهٔ صفا و لطافت که دارند در انها از آفتاب روشنی پیدا نمیشود و جسم تیره مظهر نور
اوست تو بودی عکس معبودی ملایک ازان گشتی تو مسجود ملایک تو بر تو آفتاب حقیقی که بر خاک بدن
افتاده و بواسطهٔ این ملایک اطاعت تو میکنند بود از هر تنی پیش تو جانی وزان در بستهٔ با تو ریسمانی
جز حقیقت انسانیست که بصورت همه ظهور کرده پس جان همه انسان باشد و همه اشیا باو مرتبط باشند
ازان گشتند امرت را مسخر که جان هر یکی در تست مضمر سخر لکم ما فی السموات والارض تو مغز عالمی زان
در میانی بدان خود را که تو جان جهانی دانهٔ حقیقت درخت عالم شده و میوهٔ او پیدا گشته و در میان
ان میوه باز دانهٔ اصل ظهور کرده و تو آن دانهٔ بنابرین بحسب صورت در میان عالم اجسام واقع شده
و بحسب حقیقت جان عالمی و بهمه صورت تواند تراربع شمالی گشته مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن
ربع شمالی از ارباع اربعه ارض مسکن انسانست چه او دل عالمست و دل در جانب چپ میباشد جهان عقل و
جان سرمایهٔ تست زمین و آسمان پیرایهٔ تست عقل کل و نفس کل در تو ظهور کرده اند و سرمایهٔ تو اند
که بران تجارت کنی تا معرفت الهی حاصل شود و زمین و آسمان منور از نور جمال حقیقت تو اند بر بین
آن نیستی کو عین هستیست بلند برانگر کو ذات پستیست انسان که برزخ وجود و عدمست و جمع
اولیت و آخریت اورا دو اعتبارست یکی نظر بذات و حقیقت تن و قوی و اعضای بدن ازین رو
نیستی و پستیست زیرا که در نهایت تنزلات و غایت کثراتست دوم آنکه مظهر ذات حق و وجود مطلق
و مجلی ذات با جمیع اسما و صفات افتاده است ازین روی عین هستیست و مرتبهٔ او ازین حیثیت از جمیع مراتب
بلند آمد بنابرین آدم نیستی باشد در عین هستی و پستی بود در نفس نیستی بلندی باشد در ذات پستی پستی در
عین بلندی طبیعی قوت تو ده هزارست ارادی برتر از حد شمارست قوت طبیعی تو که فعل او بطبیعت نه
اراده مثل غاذیه و نامیه بسیارست و قوت ارادی تو که فعل او باراده است بیشمار و مبالغه در بیان کثرت قوی
باعتبار کثرت افعالست و زان هر یک شده موقوف آلات زاعضا و جوارح و زرباطات هر یک
ازان قوی خواه طبیعی و خواه ارادی موقوف آلات بدنیست از اعضاء باطنه و جوارح ظاهره و رباطات
که موجب ربط اجزای بدن اند بیکدیگر طبیبان اندران گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار بعجز خویش کرده هر یک اقرار زحق با هر یکی حظی و قسمیست معاد و مبداء
هر یک اسمیست حق در هر شی خواه در قوی و اعضای انسان و خواه غیر او بصفتی تجلی کرده و هر یکی مظهر
اسمی از اسماء حق است و ازان اسم ظهور یافته است و رجوع او بآن اسم است ازان اسمند موجودات قایم
بدان اسمند در تسبیح دایم هر موجودی باسمی از اسمای حق قایم است و ازان اسم ظهور یافته و مظهر تجلی
آن اسمست و بزبان حال تسبیح و تنزیه حق بآن اسم میکند وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا
تفقهون تسبیحهم بمبداء هر یکی را مصدری شد بوقت بازگشتن چون در رسد در اول وجود هر یکی
از اسماء الهیه مصدر ایست که موجود معین ازان ظهور میکند و در آخر بهمان اسم که مصدر بود باز میگردد
منه بدأ و الیه یعود و بعد ازان سیر فی الله است و آن نهایت ندارد ازان در کاه اول هم بدر شد
اگرچه در معاش او در بدر شد موجود معین از اسمی که ظهور کرده بود بهمان بازگشت و مستغرق
بحر وحدت شد و اگرچه در دنیا هر دم بشغل و هر لحظه بفکر مشغول بود ازان دانسته تو جملهٔ اسما

که هستی

که هستی صورت عکس مسما ازان بسبب ان جمیع اسماء حقتعالی را میداند و مظهر همه است که نسبت آن
بحق نسبت صورت عکس است منعکس در مرآت ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و علم
آدم الاسماء کلها ظهور قدرت و علم و ارادت بتست ای بندهٔ صاحب سعادت سمیع و
بصیر و حی و گویا بقا داری نه از خود لیک از انجا قدرت و علم و ارادت و سمع و بصر و حیوة و کلام
صفات ذاتیهٔ حقند و در آیینهٔ ذات تو جلوه کرده اند و دیگر بقا مبنیست بر انکه جمعی از اهل سنت
و جماعت گفته اند که خدای تعالی را غیر صفات سبعهٔ ذاتیه صفتی دیگر نیست و ابو الحسن اشعری و معتزلهٔ
بغداد بر انند که بقا صفتیست زاید بر وجود زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد حقیقت
انسانیه که باعتبار اطلاق اول و باطن است و باعتبار تعین آخر و ظاهر است تو از خود روز و شب اندر گمانی
همان بهتر که خود را می ندانی تو در معرفت حقیقت خود متحیری و انسب آنست که ورا الخبرت بمانی و خود
شناسی چه شاید که تنگ حوصله باشی و طغیان کنی ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی چو انجام
تفکر شد تحیر باینجا ختم شد بحث تفکر سوال که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن
جواب دگر کردی سوال از من که من کیست مرا از من خبر کن تا که من چیست چو هست مطلق آید در اشارت
بلفظ من کنند از وی عبارت من وجود مطلق است که از آسمان اطلاق بارض تقیید نزول کرده و انکشا
نمای اشارت گشته حقیقت کز تعین شد معین تو او را در عبارت گفته من من و تو عارض ذات
وجودیم مشبکهای مشکوة وجودیم تعین من و تو عارض وجود مطلق شده و او مصباح است و عالم مشکوة
و تعینات من و تو سوراخهاست و چنانچه نور مصباح واحدست و بسبب تکثر سوراخها متکثر مینماید
وجود مطلق هم واحد محض است و بواسطهٔ تعینات من و تو کثیر مینماید همه یکنور دان اشباح و
ارواح که از آیینه پیدا گه ز مصباح جمیع اشباح مادیه و مثالیه و ارواح مجرده یکنورست که
گاهی در آیینهٔ اشباح مینماید و گاهی در مصباح ارواح تو گویی لفظ من در هر عبارت بسوی روح
میباشد اشارت تو که حکمی میگویی لفظ من اشارت بنفس ناطقه است چو کردی پیشوای خود خرد را
نمیدانی ز جزوی کل خود را تو آن حقیقتی که شامل جمیع ارواح و اشباح است و تو پنداری که نفس ناطقه است
برو ای خواجه خود را نیک بشناس که نبود فربهی مانند آماس خود را بطریق کشف بشناس نه بطریق
استدلال چه نسبت معرفت کشفیه بمعرفت استدلالیه چون نسبت فربهیست با آماس من و تو
برتر از جان و تن آمد که این هر دو ز اجزای من آمد بلفظ من نه انسانست مخصوص که تا گویی باو جا
نست مخصوص چه غیر انسان هم تعبیر از خود بمن کنند پس نتوان گفت که من اشارت بنفس ناطقه است
یکی ره برتر از کون و مکان شو جهان بگذار و خود در خود جهان شو از سر حد کثرت و تعینات بگذر و بعالم
اطلاق عروج کن و ببین که همه تویی و اشیا اجزای تو اند ز خط وهمی های هویت دو چشمی میشود
در وقت رویت نماند در میانه ره رو و راه چو های هو شود ملحق بالله ناظم در حق الیقین میفرماید دو چشم
های هو جامع دو مفهوم ذات و افعالست بینهما برزخ اعنی ذات و افعال چون باسم ذات که الله است
پیوند یک چشم گردد و نسب و اضافات مرتفع شود قل الله ثم ذرهم بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ اتصال بوجود مطلق بهشت است و مقید بقید امکان دوزخ و من و تو برزخ
از وجود و امکانیم گاهی طرف وجود غالب میکند و منور میشویم و گاهی طرف امکان غالب میشود و مکدر میشویم چو برخیزد ترا این پرده از پیش

نماند بر حکم و مذهب و کیش ⁂ چون پردهٔ من و توئی از پیش دیدهٔ دل نور خیزد مجذوب مطلق شوی تکلیف هم
نماند همه حکم شریعت بر من و تست ⁂ که آن وابستهٔ جان و تن تست ⁂ چه تکلیف بر جان تنها و تن تنها نیست
من و تو چون نماند در میانه ⁂ چه مسجد چه کنشت و دیر خانه ⁂ تعین نقطهٔ وهمست بر غین ⁂ چو صافی گشت
عینت غین شد عین ⁂ چنانچه امتیاز غین معجم از مهمل بنقطه است امتیاز واجب از ممکن به تعین است
و تعین نقطهٔ وهمی اعتباریست و عارض عین شده که واجبست و آنرا غین نموده که ممکنست چون دیدهٔ دل
تو صافی گردد غین عالم را عین حق بینی ⁂ دو خطوه بیش نبود راه سالک ⁂ اگرچه دارد آن چندین مهالک ⁂ مسافت
میان سالک و مطلوب دو گامست ولیس اگرچه درین دو گام مهالک بسیارست یک از های هویت
در گذشتن ⁂ دوم صحرای هستی در نوشتن ⁂ یکی عبور از تعینات بحقیقت مطلق و مشاهدهٔ وحدت در کثرت
این مرتبهٔ عین الیقین است و دوم طی بیابان هستی مجازی و تحقق ببقا بعد از فنا و این مرتبهٔ حق الیقین است
درین مشهد یکی شد جمع و افراد ⁂ چو واحد ساری اندر عین اعداد ⁂ درین مشهد که سالک بساط هستی مجاز برا طی کرد
میتوان گفت که غیر حق موجود نیست چه سریان وجود مطلق در اعیان مثل سریان واحدست در اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد ⁂ تو آن واحد که عین کثرت آمد ⁂ اگر گویند که انسان بحسب صورت کثیرست و بحسب ذات
حقیقت مطلق است که بلباس کثرت ظهور کرده هم راست کسی این سر شناسد کو گذر کرد ⁂ ز جزوی
سوی کلی یکسفر کرد ⁂ کسی عارف این راز شود که بسیر معنوی از تعین خاص بحقیقت مطلق بپیوندد سوال مسافر
چون بود رهرو کدامست ⁂ کرا گویم که او مرد تمامست جواب دگر گوئی مسافر کیست در راه ⁂ کسی کو شد ز اصل
خویش آگاه ⁂ سلوکش سیر کشفی دان ز امکان ⁂ سوی واجب بترک شین و نقصان ⁂ مسافر کیست که بسیر
کشفی دریابد که حقیقت او وجود مطلق است متشخص بتشخص خاص نه بطریق خطوات فکر و اقدام نظر چنانچه وظیفهٔ
ارباب استدلال است ⁂ مسافر آن بود کو بگذرد زود ⁂ ز خود صافی شود چون آتش از دود ⁂ مسافر آنست که از
شهوات و لذات بگذرد و آتش حقیقت او از دود تعین صافی گردد ⁂ بعکس سیر اول در منازل ⁂ رود تا گردد او
انسان کامل ⁂ بعکس سیر ظهوری که سیر مبدأ از مرتبهٔ اطلاق است بمرتبهٔ انسان و از مرتبهٔ انسان سیر شعوری کند
بمرتبهٔ اطلاق بدان اول که تا چون گشت موجود ⁂ که تا انسان کامل گشت مولود ⁂ اول بدانکه وجه چگونه از مرتبهٔ
بمرتبهٔ انتقال یافت تا در آخر انسان کامل الخلقة متولد شد در اطوار جمادی بود پیدا ⁂ پس از روح اضافی
گشت دانا ⁂ عناصر از طور بطور نقل کرد و بجبوه نزدیک شد تا روح حیوانی بر و فایض شد و بخلعت حیوة
مشرف گشت پس روح مجرد بحکم و نفخت فیه من روحی اضافی کو بیند بر و انداخت و علم بر ان شد لقد
خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت ⁂
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت ⁂ چون ضعف زمانی که نطفه در آن زمان صورت انسانی پذیرفت بگذشت
جنین حرکت کرد و چون ضعف آن ضعف بگذشت ارادهٔ خروج از رحم پیدا کرد و متولد شد بطفلی کرد باز
احساس عالم ⁂ در و بالفعل شد وسواس آدم ⁂ در طفولیت بعد از آن عالم را دید و طلب دنیا که در و بالقوه بود
بالفعل شد چو جزویات شد در وی مرتب ⁂ بکلیات ره برد از مرکب ⁂ چون جزویات که عبارت از عالم محسوس است در قوت
مدرکهٔ او مرتب شد قوت عاقله آنرا از مقایسه بعضی ببعضی انتقال صور کلیه کرد غضب گشت اندر آن پیدا و شهوت ⁂
و زان‌ها خاست حرص و بخل و نخوت ⁂ بفعل آمد صفتهای ذمیمه ⁂ بتر شد از دد و دیو و بهیمه ⁂ تنزل را بود این نقطه

اسفل ⁂ که شد با نقطهٔ وحدت مقابل ⁂ قوس نزولی که مبدأ او واحد حقیقی است منتهی باین مرتبه است
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین شد از افعال کثرت بی‌نهایت ⁂ مقابل
گشت از آن رو با بدایت ⁂ از افعال انسانی کثرت بی‌نهایت در آن پیدا شد و با مبدأ که واحد محض است
مقابل از آن جهت شد اگر گردد مقید اندرین دام ⁂ بگمراهی بود کمتر ز انعام ⁂ اگر بدام غضب و شهوت بماند کمتر از انعام
باشد چه انعام استعداد معرفت ندارد و معذورند و لیک کالانعام بل هم اضل و گر نوری رسد از عالم جان ⁂
ز فیض جذبه یا از عکس برهان ⁂ و اگر نوری از عالم قدس برسد آن نور یا فیض جذبهٔ الهی است یا پرتو آفتاب برهان
عقل دلش با نور حق همراز گردد ⁂ و زان راهی که آمد باز گردد ⁂ چنانچه از مرتبهٔ غیب و اطلاق بمرتبهٔ شهادت
و قید سیر نزولی کرده بود باصل خود رجوع و عروج کند ز جذبه یا ز برهان یقینی ⁂ رهی یابد بایمان یقینی ⁂ کند یک
رجعت از سجین فجار ⁂ رخ آرد سوی علیین ابرار ⁂ از زندان طبیعت که محل ارباب فجورست اعراض کند
و بمقامات عالیه که منازل ابرارست متوجه شود کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادراک ما سجین کتاب مرقوم
ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون
بتوبه متصف گردد در آن دم ⁂ شود در اصطفا ز اولاد آدم ⁂ چون از غیر حق توبه کند در صفت اجتبا
و اصطفی فرزندان آدم حقیقی شود ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی ز افعال نکوهیده شود پاک ⁂
چو ادریس نبی آید بر افلاک ⁂ مانند ادریس که بسبب شیث بافلاک عروج معنوی کند و بصفات نفوس فلکیه
متصف گردد و رفعناه مکانا علیا چو یابد از صفات بد نجاتی ⁂ شود چون نوح از آن صاحب ثباتی ⁂
مانند نوح ثابت قدم شود و بازاء جهال قدم او از مقام دعوت نلغزد رب انی دعوت قومی لیلا
و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا ⁂ نماند قدرت جزویش در کل ⁂ خلیل آسا شود صاحب توکل ⁂ قدرت
جزویهٔ او در قدرت کلیه محو شود و بداند که قدرت حق است و او مظهری بیش نیست و چون ابراهیم خلیل
صاحب توکل شود و وسایط و اسباب را نبیند و گوید الذی خلقنی فهو یهدین و الذی هو یطعمنی و یسقین
و اذا مرضت فهو یشفین و الذی یمیتنی ثم یحیین ارادهٔ یار رضای حق شود ضم ⁂ رود چون موسی اندر باب اعظم ⁂
اراده و تعلق بچیزی نگیرد الا بچیزی که رضای حق در آن باشد و چون موسی علیه السلام بجانب رضا که الرضا باب
الله الاعظم توجه نماید هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی ز علم خویشتن یابد رهائی ⁂ چو عیسی نبی
گردد سمائی ⁂ علم جزوی او در علم کلی حق محو شود و از ارض جهل بسما علم عروج کند و انبئکم بما تاکلون
و ما تدخرون فی بیوتکم دهد یکباره هستی را بتاراج ⁂ در آید در پی احمد بمعراج ⁂ جذبهٔ الهی هستی
موهوم او را بتاراج برد و بمتابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو
عروج کند لا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون
رسد چون نقطهٔ آخر باول ⁂ در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل ⁂ چون نقطهٔ قوسی من و تو که انسانست
بحکم الی ربک المنتهی سیر عروجی کند و بنقطهٔ اول قوس رسد و دایرهٔ وجود تمام شود حق بماند و بس و لی تقدس
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه ⁂ مقابل گردد اندر لی مع الله ⁂ نبی چون آفتاب بولایت خود روشن است
و ولی چون ماه از آفتاب نبوت روشن است و در مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل مقابل شود نبی و ماه وجود او بدر گشته بنهایت بکمال نبوت در کمال خویش صافیست ⁂
ولایت اندر و پیدا نه مخفیست ⁂ ولایت در ولی پوشیده باید ⁂ ولی اندر نبی پیدا نماید ⁂ چون قوت ولایت

یعنی ازین روی که عالم و احوال ثلثه مذکوره که حقیقت آدم الله و موجودات باسرها در حیطهٔ خطهٔ این سه عالم بنابرین همه اعیان کونی و الهی با آدم باشند اما از روی صورت بشری که چون قبهاست اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم

کمتر از قوت نبوتست لایق بحال ولی کتمان ولایتست چرا که اگر ولی ولایت خود را ظاهر کند و خلایق
متوجه او شوند شاید که بحب جاه و امثال آن مبتلا گردد ولی از روی چون بعدم آمد ٭ نبی در ولایت
محرم آمد ٭ چون ولی بحسن متابعت همراز نبی شد و در بزم ولایت و قرب محرم او گشت کما قال النبی
صلی الله علیه وسلم علی منی و انا منه ز انکنتم تحبون یابد او راه ٭ بخلوتخانهٔ یحببکم الله ٭ ولی که محب
خداست و بمتابعت متصفست بحکم تحبون الله مرتبهٔ محبوبیت حق یابد و بمقام فاذا احببته
کنت سمعه و بصره واصل شود در الخلوت سرا محبوب گردد ٭ بحق یکبارگی مجذوب گردد ٭ در ان
خلوت سرا که غیر نمیگنجد محبوب حق شود و از غایت جذبه عقل او زایل گردد بود تابع ولی از روی معنی ٭
بود عابد ولی در کوی معنی ٭ ولی در ان حال تابع نبی و عابد حقتعالی باشد لیکن بمعنی نه بصورت ولی آندم
رسد کارش باتمام ٭ که بر آغاز باز آید ز انجام ٭ ولی آندم کامل است که برای ارشاد از انجام راه که مقام
اطلاق است باغاز که مقام تقیید است رجوع کند که مردی تمام است از تمامی ٭ کند با خواجگی کار غلامی ٭
کامل کسی است که با وجود انکه از مرتبهٔ تعین و تقیید عبور نموده و غنی مطلق شده از جادهٔ عبودیت تجاوز
نکند پس انگاهی که ببرید او مسافت ٭ نهد حق بر سرش تاج خلافت ٭ چون کامل مذکور طی منازل
و مقامات سلوک کرد حقتعالی او را از تکمیل غیر خلیفهٔ خود سازد ببقائی یابد او بعد فنا باز ٭ رود ز انجام
ره دیگر باغاز ٭ بعد از فنای فی الله بقای بالله یابد و از انجام راه که مقام اطلاق است باغاز که
مقام تقیید است عود کند شریعت را شعار خویش سازد ٭ طریقت را دثار خویش سازد ٭ شریعت شارع
عام است و منتهی بصلاح و معاش و معاد است و طریقت طریق خاص است و موجب قرب و وصول است چو
و شعار جامه ایست که ملاقی بدن باشد و دثار جامه ایست که بالای آن جامه باشد حقیقت خود مقام حال او
دان ٭ شده جامع میان کفر و ایمان ٭ باخلاق حمیده گشته موصوف ٭ بعلم و زهد و تقوی هست معروف ٭
همه با او ولی او از همه دور ٭ بزیر قبهای ستر مستور ٭ تبه گردد سراسر مغز بادام ٭ گرش از پوست بخراشی
که او خام ٭ ولی چون پخته شد انگاه نیکوست ٭ اگر مغزش برآری بر کنی پوست ٭ شریعت پوست و مغز
امد حقیقت ٭ میان این و آن باشد طریقت ٭ خلل در راه سالک نقص مغز است ٭ چو مغزش
پخته شد بی پوست نغز است ٭ چو عارف بایقین خویش پیوست ٭ رسیده گشت مغز و پوست
بشکست ٭ وجودش اندرین عالم نپاید ٭ برون رفت و دگر هرگز نیاید ٭ اگر با پوست یابد تابش خور
درین نشات کند یک دور دیگر ٭ درختی گردد او از آب و از خاک ٭ که شاخش بگذرد از هفتم افلاک ٭
همان دانه برون آید دگر بار ٭ یکی صد گشته از تقدیر جبار ٭ چو سیر حبه بر خط شجر شد ٭ ز نقطه خط
خط از وی دگر شد ٭ چو شد در دایره سالک مکمل ٭ رسد هم نقطهٔ آخر باول ٭ دگر باره شود مانند پرگار ٭
بران کاری که اول بود در کار ٭ چو کرد او قطع یکباره مسافت ٭ نهد حق بر سرش تاج خلافت ٭ تناسخ
نبود این کز روی معنی ٭ ظهوراتست در عین تجلی ٭ و این ظهورات در مظهری دیگر که آنرا بروزات
تکمل گویند تناسخ نیست چه تناسخ تعلق نفس معین است ببدنی بعد از فساد بدن اول و این ظهورات
و تجلیات حقیقت است و قد سالوا و ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایه از جنید سوال کردند
که چیست نهایت کمال جواب گفته شد که رجوع بدایت که مرتبهٔ اطلاق است یعنی انتقال از

دنیا باخرت واز آخرت بدنیا واز نشاه بنشاه اتم و اعلی بناسخ نباشد نبوت راظهور از آدم آمد کمالش
در وجود خاتم آمد ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دور دگر کرد چون نبوت بحضرت مصطفی صلی
الله علیه وسلم ختم شد نقطه ولایت که در انبیا دوری نموده بود و بتبلیغ شرایع و احکام کرده بود در اولیا دور
دیگر نموده اظهار حقایق و اسرار کرد ظهور کل او باشد بخاتم باو یابد تمامی دور عالم ظهور جمیع اطوار ولایت
والوار هدایت بخاتم ولایت مطلقه محمدیه باشد که محمد مهدی است و دور عالم باو تمام شود وجود اولیا او
چو عضوند که او کلست و ایشان همچو جزوند هر ولی مظهر بعضی از صفات کمال اوست و او مظهر کل چو او با
خواجه دارد نسبت تام ازو تا ظاهر آید رحمت عام چون خاتم اولیا فرزند صوری و معنوی خواجه کاینات باشد
و برو آنحضرت در و صورت بند بحکم الولد سر ابیه رحمت عام ازو ظهور یابد و اختلاف از میان خلق
برخیزد و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین شود و مقتدای هر دو عالم خلیفه کرد داز اولاد آدم چو نور آفتاب
شب جدا شد ز اصبح و طلوع استوا شد چون نور آفتاب پیدا شد و ظلمت شب زایل شد صبح گشت
و پس از طلوع استوا شد دگر باره ز دور چرخ دوار زوال عصر و مغرب شد پدیدار بود نور نبی خورشید اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم حقیقت محمدیه که عقل اول است چون آفتاب است و هر نبی نقطه از مدار او اگر تاریخ
عالم را بخوانی مراتب را یکایک باز دانی اگر تاریخ عالم از آدم تا خاتم که نقطه استواست بخوانی مراتب انبیا را در
دایره ارتفاع نبوت بدانی ز خود هر دم ظهور سایه شد که آن معراج دین را پایه شد چنانچه از آفتاب
در وقت ارتفاع هر دم سایه دگر ظاهر میشود از آفتاب نبوت حقیقی در هر عصری پیغمبری ظهور یافت و هر
یک از انبیا درجه از درجات معراج دین بود و نهایت همه مصطفی است صلی الله علیه وسلم الیوم اکملت لکم
دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل ظلمت
مصطفی بود زمان خواجه کاینات صلی الله علیه وسلم وقت استوا آفتاب نبوت بود بنابرین ظلال ظلمت
افراط و تفریط کرد او نمی گشت و از همه صافی بود بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس و چپ و راست
قامت مستقیم در وقت استوا که دایر است در زمین مسامت معدل النهار در وقت حلول شمس باول حمل
یا اول میزان سایه ندارد چو کرد او بر صراط حق اقامت بامر فاستقم میداشت قامت چون مصطفی صلی
الله علیه وسلم بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم جاده اعتدال که بمثابه خط استواست مقیم شد و
بامر فاستقم کما امرت ومن تاب معک قامت ظاهر خود را آراسته میداشت نبود کش سایه کان دارد سیاهی
سیاهی زهی نور خدا ظل الهی اورا افراط و تفریط که مستلزم ظلمت نبود زهی برزخ وجوب و امکان
که من حیث الحقیقة نور خداست ومن حیث التعین سایه او ورا قبله میان غرب و شرق است
ازین رو در میان نور غرق است موسی سخن از تشبیه مکیف و عیسی دم از تنزیه میزد و حضرت مصطفی
صلی الله علیه وسلم جامع است میان تشبیه و تنزیه و فرمود ما بین المشرق والمغرب قبلتی بنابرین در میان
نور غرق است و غیر از حق هیچ نمی بیند بدست او چو شد شیطان مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان
شیطان که نمونه آن قوت واهمه است در آن بحکم حدیث اسلم شیطان علی یدی مطیع عقل او بود
و انعدام سایه او را عبارت از نیستی است مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست
او مخصوص بتجلی ذاتی و تجلی دیگر انبیا صفاتی بود یا افعالی و وجود کاملان که بر خاک نیستی افتاده اند از ظل رحمت
اوست ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر آفتاب حقیقت محمدی بصورت
نبوت در مدارج انبیا مرتفع می شد تا بمرتبه استوا رسید که نشاء عناصر است پس بصورت ولایت سایه

اگر سرّی ز عرفان ... پیدا بری
سوی ذوقی ز این جهان باز آوری
بر کشادی ... مشکل ...
تا نمانده ... در دل ...
با نام کس ز بیداو نهان
در دو عالم جز محمد ... جهان
آخر ... مهدی ... و آل مرتضی
... آل مصطفی

گستر دو نقاط قوس شرقی که انبیا اند باعتبار بعد از مرتبهٔ استوا با نقاط قوس غربی که اولیا اند محاذی شدند
و در مقابل هر نبی ولی ظهور یافت چنانچه فرموده صلی الله علیه وسلم علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل از هر سایه
که اول گشت حاصل، در آخر شد یکی دیگر مقابل، و ظلال شرقیه انبیا بوده اند و ظلال غربیه اولیا امت
محمد صلی الله علیه وسلم کنون هر عالمی باشد ز امت، رسولی را مقابل در نبوت، هر عالم ربانی که مظهر ولایت است
از امت محمد صلی الله علیه وسلم مثل یکی از انبیاست و بر قلب و قدم اوست نبی چون در نبوت بود اکمل،
بود از هر ولی ناچار افضل، مصطفی صلی الله علیه وسلم چون در نبوت از جمیع انبیا اکمل بود و انبیا از اولیا
افضل اند پس آنحضرت از جمیع اولیا افضل باشد ولایت شد بخاتم جمله ظاهر، باول نقطه هم ختم آمد آخر،
جمیع اسرار ولایت بخاتم اولیا ظهور یابد و بنقطهٔ اول ختم آخر شود و آخر باول پیوندد از وعالم شود پر امن و
ایمان، جماد و جانور یابد از و جان، از کمال عدالت او جمیع اشیا بنهایت کمال رسند قال النبی صلی الله
علیه وسلم یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا الا صبته
مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی یتمنی الاحیاء الاموات نماند در جهان
یک نفس کافر، شود عدل حقیقی جمله ظاهر، جمیع نفوس میل بتوحید کنند و از افراط و تفریط بگذرند بود از سر
وحدت واقف حق، در و پیدا نماید وجه مطلق، وقوف و شعور او بحق از توحید ذاتی باشد و وجه وجه
مطلق در آیینهٔ تشخص او نماید **سوال** که شد بر سر وحدت واقف آخر، شناسای چه آمد عارف آخر **جواب**
کسی بر سر وحدت گشت واقف، که او واقف نشد اندر مواقف، کسی از وحدت ذاتی واقف
شد که در هیچ موقفی از مواقف سلوک توقف نکرد دل عارف شناسای وجود است، وجود مطلق او را
در شهود است، عارف وجه مطلق را می شناسد و غیر وجه مطلق او را در نظر نمی آید بجز هست حقیقی هست
نشناخت، و با هستی که هستی پاک در باخت، حق را که موجود حقیقی است هم موجود حقیقی شناسد یا
موجود که هستی موهوم خود را در قمارخانهٔ فنا فی الله در بازد و جه تو همه خارست و خاشاک، برون انداز
از خود جمله را پاک، وجه موهوم تو بمنزلهٔ خاشاکست آن را از چاه حقیقت خود برون انداز تا پاک شوی برو تو خانهٔ
دل را فرو روب، مهیا کن مقام و جای محبوب، خانهٔ دل از خاک هستی موهوم بروب تا مستعد آن شوی که
تجلی حق را بدانی چو تو بیرون روی او اندر آید، بتو بی تو جمال خود نماید، چون تعین موهوم تو محو شود حق ظاهر شود
و بدیدهٔ حق جمال حق مشاهده کنی کسی کو از نوافل گشت محبوب، بلای نفی کرد او خانه جاروب، کسی که
بحکم لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی محبوب حق و مظهر صفات او شد این مرتبه از ان
یافت که بجاروب لا از کلمهٔ لا اله الا الله نفی خواطر کرد و خانهٔ دل را پاک ساخت درون جای محمود
او مکان یافت، ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت، بحکم فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک
مقاما محمودا در مقام محمود که مرتبهٔ بقاء بالله است متمکن شد و مظهر صفات حق گشت ز هستی تا بود
باقی بر و شین، نیابد علم عارف صورت عین، تا عارف از هستی مجازی نقصی دارد از مرتبهٔ علم الیقین
بمصطبهٔ عین الیقین نمی رسد موانع تا نگردانی ز خود دور، درون خانهٔ دل نایدت نور، موانع چون
درین عالم چهار است، طهارت کردن از وی هم چهار است، موانع کلی که بمثابهٔ خباثت اند چهار اند

پس طهارت هم چهار باشد نخستین پاکی از احداث و انجاس، دوم از معصیت و ز شر وسواس،
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است، که با وی آدمی همچون بهیمه است، چهارم پاکی سر است از غیر،
که اینجا منتهی میگرددش سیر، چون سالک نقش غیر از لوح دل شست آنچه در نظر او غیر می نمود
عین شد و بنهایت کمال رسید هر آنکو کرد حاصل این طهارات، شود بیشک سزاوار مناجات،
قال النبی صلی الله علیه وسلم المصلی یناجی ربه تو تا خود را بکلی در نبازی، نمازت کی شود هرگز نمازی، تا
تعین موهوم خود را در قمارخانهٔ فناء فی الله در نبازی بحقیقت نماز که کمال قربست نرسی چو ذاتت
پاک گردد از همه شین، نمازت گردد آنگه قرة العین، نماند در میانه هیچ تمییز، شود معروف و عارف جمله یکچیز
چون امتیاز میان عارف و معروف بقید و اطلاق است هرگاه که تقید و تشخص از میان برود وحدت
حقیقی جلوه نماید و غیر نماند **سوال** اگر معروف و عارف ذات پاک است، چه سودا در سر این مشت خاک است،
چون میگویند لا یعرف الله الا الله چرا سالک طالب میشود **جواب** مکن بر نعمت حق ناسپاسی،
که تو حق را بنور حق شناسی، حق شناس باش و بدانکه وجه و علم تو ظل وجه و علم حق است پس علم تو بحق
علم حق است بحق و غیر حق عارف و معروف نیست جز او معروف و عارف نیست در باب، و لیکن خاک
می یابد ز خور تاب، مسلم که عارف و معروف بحقیقت اوست لیکن مظهر این معرفت منحصر است در انسان
چنانکه جلوه گاه آفتاب منحصر است در خاک عجب نبود که دارد ذره امید، هوای تاب مهر و نور خورشید،
انسان ذره است و حق آفتاب و ذره مظهر تجلی آفتاب نبودی تو که فعلت آفریدند، ترا از بهر کاری آوریدند،
بیاد آور مقام حال فطرت، کز آنجا باز دانی اصل فکرت، عین ثابتهٔ تو در حال عدم بحسب فطرت اقتضاء
آن میکرد که از عدم بوجود آیی و در مراتب سیر کشفی نمایی و معرفت مبداء از تو بظهور آید و باعث فکر
که امروز از تو صادر میشود آنست الست بربکم ایزد چه الفت، که بود آخر که آن ساعت بلی گفت،
و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی
اگر اعیان ثابتهٔ انسانیه معرفت فطری نمیداشتند چگونه اقرار بربوبیت او میکردند در آن روز بگلها
می سرشتند، بدل در قصهٔ ایمان نوشتند، چون طینت قابلیت الهی بحکم خمرت طینت آدم
بیدی اربعین صباحا بدین جمال و جلال مخمر میگشت ارقام ایمان در الواح قلوب نوشتند
اولئک الذین کتب فی قلوبهم الایمان اگر آن نامه را یکره بخوانی، هر آنچیزی که میخواهی بدانی، اگر نامهٔ اعیان
ثابته را مطالعه کنی از جمیع احوال واقف شوی تو بستی عقد عهد بندگی دوش، ولی کردی بنادانی
فراموش، تو در مرتبهٔ علم و مقام واحدیت اقرار بعبودیت حق نمودی و چون بعین آمدی از اشتغال
بلذات و شهوات که مستلزم جهل است فراموش کردی کلام حق بدان گشتست منزل، که تا
یادت دهد آن عهد اول، کلا انها تذکره و انما انت مذکر اگر تو دیدهٔ حق را باغاز، در اینجا هم توانی
دیدنش باز، اگر در نشأهٔ علم استعداد و قابلیت آن داشته که حق را مشاهده کنی من کان فی
هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا و گر نه رنج خود ضایع مگردان، برو بر خوان تو لا تهدی ز قرآن،
و اگر حق را در آغاز ندیده و مستعد دیدن نبوده رنج بیهوده در تحصیل او مکش و آیهٔ انک لا تهدی
من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین برو بین و بر خود بخوان از قرآن
ندارد باورت اکمه ز الوان، اگر صد سال گویی نقل و برهان، کور مادرزاد تصدیق بر وجود الوان نکند اگر چه سالها

بسیار دلایل نقلی و براهین عقلی کوید سفید و زرد و سرخ و سبز کاهی ❁ بنزد وی نباشد جز سیاهی
نکرنا کور مادر زاد بد حال ❁ کجا بینا شود از کحل کحال ❁ خرد در دیدن احوال عقبی ❁ بود چون کور مادر زاد دنیی ❁
ورای عقل طور دار دانی ❁ که بشناسد بدان اسرار پنهان ❁ ازین ورای عقل نظر قوت کشفیه
دارد که اسرار آخرت را بآن نظر ادراک میکند بسان آتش اندر سنگ و آهن ❁ نهادست ایزد اندر جان
و در تن ❁ چنانکه آتش اندر سنک و آهن ست و از هیچ یک بانفراد ظاهر نمیشود قوت کشفیه در جان و تن
و از هیچ یک تنها ظهور نمی یابد ازین مجموع پیدا کردد این راز ❁ چو بشنیدی برو با خویش پرداز ❁ چو برهم او
فتاد آن سنک و آهن ❁ ز نورش هر دو عالم کشت روشن چون سنگ و آهن جان و تن بکسر
نفس و ریاضت برهم خورد آتش مکاشفه پیدا شود و از نور آن همه عالم روشن شود و معلوم کردد که همه
حق ست توئی تو نسخه نقش الهی ❁ بجو از خویش هر چیز که خواهی ❁ حق بجمیع اسما و صفات در تو ظهور کرده
و نسخه جامعه صورت الهی غیر تو نیست هر چه میخواهی از خویشتن بجو که مظهر همه توئی و خود را نمیدانی سوال
کدامین نقطه را نطقست انا الحق ❁ چه کوئی هرزه بود آن مزوق جواب انا الحق کشف اسرار مطلق ❁ بجز حق
کیست تا کوید انا الحق ❁ کفتن انا الحق کشف اسرار الهیت بی شایبه و شبهه و غیر حق نیست هر که انا الحق
کوید حق کفته باشد همه ذرات عالم همچو منصور ❁ تو خواهی مست کیر و خواه مخمور ❁ جمیع ذرات که از
خمخانه محبت در ازل مست شده اند خواه بدان مستی مانده اند و خواه فسرده و مخمورند درین تسبیح
و تهلیلند دایم ❁ بدین معنی همه باشند قایم ❁ بلسان حال انا الحق میکویند اگر نه ظهور حق بصورت
انسان بودی همه معدوم میبودند و اطلاق تسبیح و تهلیل بر انا الحق کفتن بآنست که حقیقت تسبیح
تنزیه حق ست از مشارکت با غیر در وجود و حقیقت تهلیل نفی غیرست و اثبات حق و لفظ
انت و هو بی ملاحظه غیریت نیست اگر خواهی که کردد بر تو آسان ❁ وان من شی را یکره فرو خوان
وان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم و انسب بمقام انست که ضمیر بحمده راجع بشیء
باشد چو کردی خویشتن را پنبه کاری ❁ تو هم حلاج وار این دم براری ❁ چون وجود وهمی اعتباری
از هم فرو ریختی و از قید تعین رستی تو هم همچو منصور حلاج انا الحق کوئی بر آور پنبه پندارت از کوش
ندای واحد القهار بشنو ❁ پنبه پندار هستی موهوم از کوش دل برون آر تا هم امروز نداء لمن الملک
الیوم و صدای لله الواحد القهار بشنوی ندامی آید از حق بر دوامت ❁ چرا کشتی تو موقوف
قیامت ❁ ندای لمن الملک الیوم و صدای لله الواحد القهار امروز بکوش می آید تو چرا موقوف
قیامتی درا در وادی ایمن که ناکاه ❁ درختی کویدت انی انا الله ❁ بطریق تصفیه سلوک کن تا همچو موسی
انی انا الله از درخت کوه طور شنید تو از شجره کوه بشریت خود بشنوی روا داری انا الله از درختی ❁ چرا نبود
روا از نیکبختی ❁ چون درختی در کوه طور با موسی کفت انی انا الله رب العالمین چرا منصور نتواند کفت انا الحق
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ❁ یقین داند که هستی جز یکی نیست ❁ ارباب مراتب یقین دانند
که هستی حقیقی یکی ست و وجه جمیع اشیا تجلی اوست بصورت انسان انانیت بود حق را
سزاوار ❁ که هو غیب ست و غایب وهم و پندار ❁ انا الله و انا الحق کفتن حق را لایق ست که
حقیقت جمیع اشیاست و تعبیر از حق بهو در مشهد تجلی لایق نیست چه حق ظاهرست و عین

همه

...ناب حضرت حق را دو بی نیست
...ن از جمیع تعینات و تشخصات
...چون خلاص شد ❁ انا الحق
...جز انا الحق از و مسموع
...ست شود با وجه
...ست غیر که تعین
...کال ست ❁ حلول حق
...ند و غیر حق نیست
...نزل در نقوش و همه و صور
...محو شوند مشاهده وحدت
...خدا شد ❁ مصداق انا الحق
...جه حلول و کثرت در غموض
...ت منکشره مجرد نمایش
...اندر برابر ❁ در و بنکر
...یست آن عکس ❁ شخصی
...زبد له المرآة عبرة
...ن المشکلات فلیس
...المرآة لکان یکفی ذلک
...ناس چو من هستم
...تیتم اما در سایه خود
...و ظلمت هر دو باهم
...و عدم مثل اجتماع نور
...ت مستقبل مه و سال
...بنا برین امتداد ماه
...نه ساری ❁ تواتر انام
...و هم میشود و تواتر را
...بر جز از من اندرین
...منعکس میشود پندار

لم یقاتلوکم فی الدین و
لم یخرجوکم من دیارکم
ان تبروهم و تقسطوا
الیهم ان الله یحب المقسطین
انما ینهکم الله عن الذین
قاتلوکم فی الدین واخرجوکم
من دیارکم وظاهروا علی
اخراجکم ان تولوهم و
من یتولهم فاولئک هم
الظالمون۔

لڑے اور انہوں نے تم کو تمہارے گھروں
سے نہیں نکالا اُن کے ساتھ احسان کر
اور منصفانہ برتاؤ کرنے سے خدا کو منع
نہیں کرتا۔ اللہ منصفانہ برتاؤ کرنے والوں
کو دوست رکھتا ہے۔ البتہ تم کو ان لوگوں
سے دوستی کرنے کو منع فرماتا ہے جو تم سے دین
کے بارے میں لڑے اور تم کو تمہارے گھروں
سے نکالا۔ اور تمہارے نکالنے میں (تمہارے
مخالفوں کی) مدد کی اور جو شخص ایسے لوگوں سے
دوستی رکھیگا تو یہی لوگ ظالموں میں سے ہیں

اور اللہ تعالیٰ فرماتا ہے۔
یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا
عدوی و عدوکم اولیاء
تلقون الیهم بالمودة
وقد کفروا بما جاءکم
من الحق

مسلمانو اگر ہماری راہ میں جہاد کرنے اور ہماری
رضامندی ڈھونڈھنے کی غرض سے نکلے ہو تو
ہمارے اور اپنے دشمنوں کو دوست نہ بناؤ
کہ ان کی طرف دوستی دوڑانے لگو حالانکہ
تمہارے پاس (خدا کی طرف سے) دین حق
آیا ہے۔

کیا اب بھی اس پر زور قلم صرف کرنے کی ضرورت ہے کہ ترک موالات نہ
صرف سیاسی اور اخلاقی ضرورت ہے بلکہ ایک مسلمان کے لئے یہ ایک مذہبی
فرض ہے اور اس لئے مسلمانوں کے لئے ترک موالات کے اصول پر عمل
کرنا بہ نسبت دوسروں کے ایک اہم تر ذمہ داری ہے۔

پروگرام

ترک موالات کا پروگرام جو کانگریس اور مسلم لیگ نے پاس
کرلیا ہے حسب ذیل ہے۔

چونکہ مسئلہ خلافت کے متعلق ہندوستانی اور برطانوی دونوں حکومتیں اپنے
اس فرض کو ادا کرنے سے بالکل قاصر ہیں۔ جو ان پر مسلمانان ہند کی جانب
سے عائد ہوتا تھا۔ چونکہ وزیر اعظم نے اپنے اس وعدہ کو دانستہ توڑا ہے
جو انہوں نے مسلمانوں سے کیا تھا۔ اور چونکہ ہر غیر مسلم ہندوستانی کا
یہ فرض ہے کہ وہ ہر جائز طریقہ پر اپنے مسلمان بھائیوں کو اس مذہبی
مصیبت کے دور کرنے میں مدد دے جو مسلمانوں پر آ پڑی ہے۔ اور

۱۹۱۹

...ر تو و صدای آواز تو هیچ دیگر ست
صحرا دکر کیست ...
که شخصی غیر تو در کوه ست و صدای مثل صدای تو میکند و حال آنکه غیر تو و صدای آواز تو هیچ دیگر ست
نسبت حق بعالم ازین قبیل ست عرض فانی ست جوهر زان مرکب ❁ بگی کی بود یا خود کو مرکب ❁ اشعری
کوید العرض لا یبقی زمانین پس فانیست و جوهر نزد صوفیه و بعضی از متکلمین مرکب از اعراض ست

همه است و هو غایب است پس مجرد وهم فاسد و خیال باطل باشد جناب حضرت حق را دوی نیست
در آن حضرت من و ما و تو و او نیست ۞ حق وجود مطلق واحد است و معرا است از جمیع تعینات و تشخصات
من و ما و تو و او همه یکچیز ۞ که در وحدت نباشد هیچ تمیز ۞ هر آنکو خالی از خود چون خلا شد ۞ انا الحق
اندرو صوت و صدا شد ۞ هر که چون فراغ موهوم از هستی مجازی خود خالی شد انا الحق ازو مسموع
میشود و قایل حق است مثل صدا که از کوه میشنوی و صاحب صوت دیگر است شود با وجه
باقی غیر هالک ۞ یکی گردد سلوک و سیر و سالک ۞ چون با وجه باقی که حقیقت مطلقه است غیر که تعین
فانی شود امتیاز نماند حلول و اتحاد اینجا محال است ۞ که در وحدت دوی عین ضلال است ۞ حلول حق
در غیر و اتحاد حق با غیر درین مشهد محال است چه این هر دو مستلزم اثنینیت‌اند و غیر حق نیست
حلول و اتحاد از غیر خیزد ۞ ولی وحدت همه از سیر خیزد ۞ ذات واحد در مراتب تنزل در نقوش و همه صور
اعتباری ظاهر شده هرگاه که سالک سیر رجوعی کند و جمیع تعینات از نظر او محو شوند مشاهده وحدت
بصرافت اطلاق واقع شود تعین بود کز هستی جدا شد ۞ نه حق بنده نه بنده با خدا شد ۞ مصداق انا الحق
گفتن محو شدن حباب تعین وهمی است از دریای حقیقت نه اتحاد و حلول و جه خلو کثرت در نمود
نه هر چه او مینماید عین بود است ۞ در حقیقت غیر خدا موجود نیست و وجود ممکنات منکثره مجرد نمایش
ولازم نیست که هر چه ظهور داشته باشد موجود باشد تمثیل در نمود بی بود بنه آینه اندر برابر ۞ در و بنگر
ببین آن شخص دیگر ۞ یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ۞ نه این است و نه آن پس کیست آن عکس ۞ شخصی
در آینه مینماید نه راست ونه آینه مجرد نمود بی بود است قال عین القضاة فی زبدته المرآة عبرة
عظیمة لاولی الالباب ومن نظر فی المرآة نظرا شافیا ولم یحل له کثیر من المشکلات فلیس
بمستحق ان یعد فی زمرة العقلاء ولو لم یکن من منافع الحدید سوی المرآة لکان یکفی ذلک
شاهدا علی صدق قوله تعالی وانزلنا الحدید فیه باس شدید ومنافع للناس چو من هستم
بذات خود معین ۞ نمیدانم چه باشد سایهٔ من ۞ من در حد ذات خود موجود معینم اما در سایهٔ خود
متحیرم که موجود است یا نمود بی بود عدم با هستی آخر چون شود ضم ۞ نباشد نور و ظلمت هر دو با هم ۞
سایه در حد ذات خود معدوم محض است و اتصاف بوجود ندارد چه اجتماع وجود و عدم مثل اجتماع نور
و ظلمت محال است و نسبة وجود با و باعتبار ظهور است و بس چو ماضی رفت مستقبل نه و سال ۞
چه باشد غیر این یک نقطهٔ حال ۞ زمان مستقبل مانند زمان ماضی معدوم است بنا برین امتداد ماه
و سال نباشد غیر یک نقطهٔ حال که بآن معبر میشوند یکی نقطه است وهمی گشته ساری ۞ تو از آنرا
کرده نهر جاری ۞ حال نقطهٔ وهمی است که از حرکت وهمیه آن امری ممتد متوهم میشود و تو آنرا
از زمان میخوانی چنانچه آب باعتبار تجدد ظهور آن در امکنهٔ متعدده مسمی است بنهر جز از من اندرین
صحرا دگر کیست ۞ بگو با من که این صوت و صدا چیست ۞ چون آواز تو از کوه منعکس میشود پنداری
که شخصی غیر تو در کوه است و صدای مثل صدای تو میکند و حال آنکه غیر تو و صدای آواز تو هیچ دیگر است
نسبة حق بعالم ازین قبیل است عرض فانی است جوهر زان مرکب ۞ بگو کی بود یا خود کو مرکب ۞ اشعری
گوید العرض لا یبقی زمانین پس فانیست و جوهر نزد صوفیه و بعضی از متکلمین مرکب از اعراض است

بسیار دلایل نقلی و براهین عقلی ... دو سرخ و سبز کاهی ۞ بنزد وی نباشد جز سیاهی ۞
نگر تا کور مادرزاد ... چون کور مادرزاد دیدهٔ
... نقل نظر قوت کشفیه
... داد است ایزد اندر جان
... قوت کشفیه در جان و تن
... پرداز ۞ جوهر هم او
... جان و تن بکسر
... شود و معلوم که همه
صفات در تو ظهور کرد
... و خود را نمیداند سوال
... مطلق ۞ بجز حق
حق نیست هر که انا الحق
جمیع ذرات که از
... محمور ند درین تسبیح
... ظهور حق بصورت
... که حقیقت تسبیح
اثبات حق و لفظ
... را بکره فرو خوان
... ضمیر بجمده راجع بشی
... وجود وهمی اعتبار
... ندارست از کوش
... امروز ندا لمن الملک
... شی تو موقوف
... تو چرا موقوف
... تا همه موسی
... چرا شود
... انا الحق
... یقین داند
... انانیت بود حق را
سزاوار ۞ که هو غیبست و غایب وهم و پندار ۞ انا الله و انا الحق گفتن حق را لایق است که
حقیقت جمیع اشیاست و تعبیر از حق بهو در مشهد تجلی لایق نیست چه حق ظاهر است و عین

بجور - ۹ جنوری ...

رہنا اچھا ہے۔ اس لئے جس شخص کا یہ عقیدہ ہے کہ یہ گورنمنٹ شیطان کی
طاقت کا مظہر ہے۔ اس لئے سوائے اس کے اور کوئی چارہ نہیں کہ وہ
اس سے علیحدگی اختیار کرلے۔ مگر ہمیں بدترین نتائج پر غور کرلینا چاہئے
جو برطانیہ کے دفعۃً ہندوستان چھوڑ دینے سے رونما ہو سکتے ہیں۔
گورکھا اور پٹھان ہم پر حملہ کریں تو کیا مضائقہ ہے۔ ہم موجودہ گورنمنٹ
کے مسلسل اخلاقی اور جسمانی مظالم کے مقابلہ میں جو ہم پر توڑے جاتے
ہیں یقیناً گورکھوں اور پٹھانوں کے جبر و تشدد سے اچھی طرح نبٹ لیں گے
... کس جسمانی طاقت کے قائل معلوم ہوتے ہیں۔ متحدہ ہندوستان
کے ... راجپوت مسلمان اور سکھ سپاہیوں کی قوت بازو پر وثوق کے
... یہ بھروسہ کیا جا سکتا ہے کہ وہ لٹیروں کے غارتگرانہ منصوبوں
... نہیں چلنے دینگے۔ اگر ہم اس سے بھی زیادہ خوفناک حالت کو اپنے دل
... میں جگہ دیں یعنی جاپان کا ٹڈی دل خلیج بنگال سے ہندوستان کے
... ساحل پر چھا جائے۔ گورکھا پہاڑوں سے نکل آئیں اور پٹھان شمال
... مغرب کی سرحد سے حملہ کردیں تو اس کے متعلق ہم یہ کہیں گے کہ اگر
... ہم ان قوموں کو ہندوستان سے خارج کرنے میں ناکامی ہوئی
... تو ہم ان سے شرائط طے کرکے انہیں پہلا موقع ملتے ہی ہندوستان
... نکال دیں گے۔ یہ کارروائی ایک ایسی سلطنت کے سامنے عاجزانہ
... سر جھکانے کے مقابلہ میں جس کا جبر و تشدد مسلمہ ہے زیادہ وقار
... اور مردانگی کا پہلو لئے ہوئے ہے۔
لیکن میں تصویر کے تاریک پہلو کو دل میں جگہ دینے سے انکار
... ہوں۔ اگر عدم تعاون کی تحریک پرامن طریق عمل سے کامیاب ہوگئی
... انگریزوں کی حیثیت خواہ وہ ہندوستان میں رہیں یا اس ملک سے
... چلے جائیں دوستانہ ہوگی۔ اور ان کے ساتھ ویسا ہی باقاعدہ سمجھوتہ
... ہوگا جیسا کہ شرکاء میں ہوتا ہے۔ میرا ابھی تک اس امر پر عقیدہ
... ہے کہ انسان سلیم الطبع واقع ہوا ہے خواہ وہ انگریز ہو یا کوئی اور
... لئے میں نہیں سمجھتا کہ انگریز ایک رات کے اندر چلے جائیں گے۔
... کیا میری نسبت یہ سمجھا جائیگا کہ میں گورکھوں اور افغانوں کو ...
... اور ڈاکو سمجھتا ہوں جو ایسے جذبات سے متاثر ہونے کی
... نہیں رکھتے ہیں میں انہیں ایسا نہیں سمجھتا۔ اگر ہندوستان نے

... کی اندر بار ...
حکومت کی پالیسی ...
بڑے پیمانہ ...
گزی اور ...
مسٹر گیگا ...
غریبوں کے ...
بہار گورنمنٹ ...
پاس ہوئی ...
مسٹر ...
باقاعدہ ...
عدالتیں ...
ان تمام ...
ظاہر کیا ...
جلد حاصل ...
ان کے ...
سردار ...
کیے بعد ...
منظور کیا ...
منظور کی ...
صوبوں میں حکومت ...
اشخاص کو توجہ دلاتا ...
کی بجا آوری کرتے ...

بسیار دلایل نقلی و براهین عقلی کوئی سفید و زرد و سرخ و سبز کاهی ❊ بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بد حال ❊ کجا بینا شود از کحل کحال ❊ خرد در دیدن احوال عقبی ❊ بود چون کور مادرزاد دنیی ❊
ورای عقل طوری دارد انسان ❊ که بشناسد بدان اسرار پنهان ❊ از آن ورای عقل نظر قوت کشفیه
دارد که اسرار آخرت را بآن نظر ادراک میکند بسان آتش اندر سنگ و آهن ❊ نهادست ایزد اندر جان
و در تن ❊ چنانکه آتش اندر سنگ و آهن نیست و از هیچ یک بانفراد ظاهر نمیشود قوت کشفیه در جان و تن
و از هیچ یک تنها ظهور نمی یابد از ین مجموع پدید اگردد این راز ❊ چو بشنیدی برو با خویش پرداز ❊ چو برهم او
فتاد آن سنگ و آهن ❊ ز نورش هر دو عالم گشت روشن چون سنگ و آهن جان و تن بکسر
نفس و ریاضت برهم خورد آتش مکاشفه پیدا شود و از نور آن همه عالم روشن شود و معلوم شود که همه
حق است ❊ توئی تو نسخهٔ نقش الهی ❊ بجو از خویش هر چیز که خواهی ❊ حق بجمیع اسما و صفات در تو ظهور کرده
و نسخهٔ جامعهٔ صورت الهی غیر تو نیست هر چه میخواهی از خویش بجو که مظهر همه توئی و خود را نمیدانی **سوال**
کدامین نقطه را نطقست انا الحق ❊ چگوئی هرزه بود آن مزوق **جواب** انا الحق کشف اسرارست مطلق ❊ بجز حق
کیست تا گوید انا الحق ❊ گفتن انا الحق کشف اسرار الهیت بی شایبه و شبهه و غیر حق نیست هر که انا الحق
گوید حق گفته باشد همه ذرات عالم همچو منصور ❊ تو خواهی مست گیر و خواه مخمور ❊ جمیع ذرات که از
خمخانهٔ محبت در ازل مست شده اند خواه بدان مستی مانده اند و خواه فسرده و مخمور اند درین تسبیح
و تهلیلند دایم ❊ بدین معنی همه باشند قایم ❊ بلسان حال انا الحق میگویند و اگرنه ظهور حق بصورت
انسان بودی همه معدوم میبودند و اطلاق تسبیح و تهلیل بر انا الحق گفتن بآنست که حقیقت تسبیح
تنزیه حق است از مشارکت با غیر در وجود و حقیقت تهلیل نفی غیرست و اثبات حق و لفظ
انت و هو بی ملاحظهٔ غیریت نیست اگر خواهی که گردد بر تو آسان ❊ و ان من شیء را یکره فرو خوان ❊
و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم و الف بمقام الفست که ضمیر بحمده راجع بشیء
باشد چو کردی خویشتن را پنبه کاری ❊ تو هم حلاج وار این دم براری ❊ چون وجود وهمی اعتباری
از هم فرو ریختی و از قید تعین رستی تو هم همچو منصور حلاج انا الحق گوئی برآور پنبهٔ پندارت از گوش ❊
ندای واحد القهار بنیوش ❊ پنبهٔ پندار هستی موهوم از گوش دل برون آر تا هم امروز ندای لمن الملک
الیوم و صدای لله الواحد القهار بشنوی ندا می آید از حق بر دوامت ❊ چرا گشتی تو موقوف
قیامت ❊ ندای لمن الملک الیوم و صدای لله الواحد القهار امروز بگوش می آید تو چرا موقوف
قیامتی در آ در وادی ایمن که ناگاه ❊ درختی گویدت انی انا الله ❊ بطریق تصفیه سلوک کن تا همچو موسی
انی انا الله از درخت کوه طور شنید تو از شجرهٔ کوه بشریت خود بشنوی روا داری انا الله از درختی ❊ چرا نبود
روا از نیکبختی ❊ چون درختی در کوه طور با موسی گفت انی انا الله رب العالمین چرا منصور نتواند گفت انا الحق
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ❊ یقین داند که هستی جز یکی نیست ❊ ارباب مراتب یقین دانند
که هستی حقیقی یکی است و وجود جمیع اشیا تجلی اوست بصورت ایشان انانیت بود حق را
سزاوار ❊ که هو غیبست و غایب وهم و پندار ❊ انا الله و انا الحق گفتن حق را لایق است که
حقیقت جمیع اشیاست و تعبیر از حق بهو در مشهد تجلی لایق نیست چه حق ظاهرست و عین

همه است و هو غایب است پس مجرد وهم فاسد و خیال باطل باشد جناب حضرت حق را دویی نیست ❊
در آن حضرت من و ما و توئی نیست ❊ حق وجود مطلق واحد است و معراست از جمیع تعینات و تشخصات
من و ما و تو و او همه یکیست ❊ که در وحدت نباشد هیچ تمیز ❊ هر آنکو خالی از خود چون خلا شد ❊ انا الحق
اندرو صوت و صدا شد ❊ هر که چون فراغ موهوم از هستی مجازی خود خالی شد انا الحق ازو مسموع
میشود و قایل حق است مثل صدا که از کوه میشنوی و صاحب صوت دیگریست شود با وجه
باقی غیر هالک ❊ یکی گردد سلوک و سیر و سالک ❊ چون با وجه باقی که حقیقت مطلقه است غیر که تعین
فانی شود امتیاز نماند حلول و اتحاد اینجا محالست ❊ که در وحدت دوئی عین ضلالست ❊ حلول حق
در غیر و اتحاد حق با غیر درین مشهد محالست چه این هر دو مستلزم اثنینیتند و غیر حق نیست
حلول و اتحاد از غیر خیزد ❊ ولی وحدت همه از سیر خیزد ❊ ذات واحد در مراتب تنزل در نقوش و هیئة و صور
اعتباریه ظاهر شده هرگاه که سالک سیر رجوعی کند و جمیع تعینات از نظر او محو شوند مشاهدهٔ وحدت
بصرافت اطلاق واقع شود تعین بود کز هستی جدا شد ❊ نه حق بنده نه بنده با خدا شد ❊ مصداق انا الحق
گفتن محو شدن حباب تعین و هستی است از دریای حقیقت نه اتحاد و حلول وجود خلق و کثرت در نمود
نه هر چه او مینماید عین بودست ❊ در حقیقت غیر خدا موجود نیست و وجود ممکنات منکشره مجرد نمایش است
و لازم نیست که هر چه ظهور داشته باشد موجود باشد **تمثیل در نمود بی بود** بنه آیینه اندر برابر ❊ در و بنگر
ببین آن شخص دیگر ❊ یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ❊ نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس ❊ شخصی
در آیینه مینماید نه راست و نه آیینه مجرد نمود بی بودست قال عین القضاة فی زبدته المرآة عبرة
عظیمة لاولی الالباب و من نظر فی المرآة نظرا شافیا و لم یحل له کثیر من المشکلات فلیس
بمستحق ان یعد فی زمرة العقلاء و لو لم یکن من منافع الحدید سوی المرآة لکان یکفی ذلک
شاهدا علی صدق قوله تعالی و انزلنا الحدید فیه باس شدید و منافع للناس چو من هستم
بذات خود معین ❊ نمیدانم چه باشد سایهٔ من ❊ من در حد ذات خود موجود معینم اما در سایهٔ خود
متحیرم که موجودیست یا نمود بی بود عدم با هستی آخر چون شود ضم ❊ نباشد نور و ظلمت هر دو با هم ❊
سایه در حد ذات خود معدوم محض است و اتصاف بوجود ندارد چه اجتماع وجود و عدم مثل اجتماع نور
و ظلمت محالست و نسبت وجود باو باعتبار ظهورست و بس چو ماضی رفت مستقبل مه و سال ❊
چه باشد غیر این یک نقطهٔ حال ❊ زمان مستقبل مانند زمان ماضی معدومست بنابرین امتداد ماه
و سال نباشد غیر یک نقطهٔ حال که بآن معبر میشوند یکی نقطه است و همی گشته ساری ❊ تو آنرا نام
کرده نهر جاری ❊ حال نقطه و همیست که از حرکت و همیهٔ آن امری ممتد متوهم میشود و تو آنرا
از مان میخوانی چنانچه آب باعتبار تجدد ظهور آن در امکنهٔ متعدده مسمی است بنهر جز از من اندرین
صحرا دگر کیست ❊ بگو با من که این صوت و صدا چیست ❊ چون آواز تو از کوه منعکس میشود پنداری
که شخصی غیر تو در کوه است و صدای مثل صدای تو میکند و حال آنکه غیر تو و صدای آواز تو هیچ دیگر نیست
نسبت حق بعالم ازین قبیل است عرض فانیست جوهر زان مرکب ❊ بگی کی بود یا خود کو مرکب ❊ اشعری
گوید العرض لا یبقی زمانین پس فانیست و جوهر نزد صوفیه و بعضی از متکلمین مرکب از اعراض است

بسل و هم فانی باشد ز طول و عرض و از عمق اجسام ٭ وجود چون پدید آید ز اعدام ٭ وجود اجسام
باعتبار طول و عرض و عمق ست که اعراض فانیه اند و موجود از معدوم حاصل نتواند شد و شیخ رضی
در آخر فص شعیبی مضمون این دو بیت آورده از ین جنس ست اصل جمله عالم ٭ چو دانستی
بیار ایمان و فالزم ٭ هستی همه عالم از قبیل نمود بی بود ست چون دانستی ایمان بتوحید حقیقی بیار
و بحکم اصبت فالزم ثابت قدم باش حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بحارثه فرمود کیف اصبحت
گفت اصبحت مؤمنا حقا فرمود ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک گفت عزفت نفسی
عن الدنیا واسهرت لیلی واظمات نهاری وکانی انظر الی عرش ربی بارزا وکانی انظر الی
اهل الجنة یتزاورون فی الجنة واهل النار یتعاودون فی النار فرمود اصبت فالزم
جز از حق نیست هستی دیگر الحق ٭ هو الحق گوی گر خواهی انا الحق ٭ غیر حق موجود نیست بتحقیق اگر
خواهی تعبیر بهو میکن و اگر خواهی با انا نمود وهمی از هستی جدا کن ٭ نه بیگانه خود را آشنا کن ٭
تعین وهمی اعتباری که عارض وجود مطلق ست ترا از خود بیگانه ساخته این پرده را از میان
بردار و واصل شو سوال چرا مخلوق را گویند واصل ٭ سلوک و سیر او چون بود حاصل جواب
وصال حق ز خلقیت جدائیست ٭ ز خود بیگانه گشتن آشنائیست ٭ وصال حق جدائی سالک ست
از تشخص وهمی که ممیز خلق و حق ست و آشنائی با حق بیگانه گشتن ست از تعین موهوم هستی
مجازی چو ممکن گرد امکان بر فشاند ٭ بجز واجب دگر چیزی نماند ٭ ممکن وجود واجب ست با قید تعین
چون گرد امکان که تعین ست از چهره حقیقت او زایل شود واجب بماند وجود هر دو عالم چون خیالست ٭
که در وقت بقا عین زوال ست ٭ وجود عالم نمود بی بود ست و در وقت اتصاف ببقا عین عدم ست
نه مخلوق ست آنکو گشت واصل ٭ نگوید این سخن جز مرد کامل ٭ فرق میان خالق و مخلوق باطلاق
و قید ست و واصل آنست که بمقام اطلاق رسیده پس مخلوق نباشد عدم کی راه یابد اندرین
باب ٭ چه نسبت خاک را با رب ارباب ٭ تعین وهمی مخلوق راه به پیشگاه وصول نتواند یافت
چه میان ممکن و واجب مناسبت نیست که علاقه وصول باشد عدم چه بود که با حق واصل آید ٭
وزو سیر و سلوکی حاصل آید ٭ اگر جانت شود زین معنی آگاه ٭ بگوئی در زمان استغفر الله ٭ اگر بدانی
که ممکن معدوم محض ست از ادعای وصول مخلوق بحق جل و علا استغفار کنی تو معدوم و عدم
همیشه ساکن ٭ بواجب کی رسد معدوم ممکن ٭ تو بواسطه امکان معدومی و معدوم همیشه
ساکن ست چه حرکت از توابع وجود ست پس چگونه بواجب تواند رسید ندارد هیچ جوهر بی عرض عین ٭
عرض چه بود که لا یبقی زمانین ٭ ترکیب جواهر از اعراض ست و عرض فانی پس جوهر نیز فانی باشد
اشعری گوید العرض لا یبقی زمانین پس عالم را وجود نباشد حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف ٭
بطول و عرض و عمقش کرد تعریف ٭ حکیمی که در فن طبیعی تصنیف کرد گفت جسم جوهری ست
که قابل طول و عرض و عمق باشد و این هر سه اعراض فانیه اند هیولی چیست جز معدوم مطلق ٭

کزو

کزو میگردد این صورت محقق ٭ جسم طبیعی مرکب از هیولی که محل ست و صورت که حال ست
و هیولی معدوم باشد و شیخ در باب صد و نود و هشتم از فتوحات گوید الطبیعة معقولة الو
جود غیر موجودة العین فمعنی قولنا هی مخلوقة مقدرة لان الخلق التقدیر و ما یلزم من تقدیر
الشیء وجوده فالخالق له معنیان المقدر والموجد فمن خلق فقد قدر او اوجد والجوهر
الهباء هی مثل الطبیعة لا عین له فی الوجود وانما یظهره الصورة فهو معقول غیر موجود الو
جود العینی چو صورت بی هیولی در قدم نیست ٭ هیولی نیز بی او جز عدم نیست ٭ صورت و
هیولی نزد حکما قدیمند و بی هم نمیتوانند بود پس بواسطه احتیاج که مستلزم امکان ذاتی
معدوم باشند شده اجسام عالم زین دو معدوم ٭ که جز معدوم از ایشان نیست معلوم ٭
اجسام جمله عالم از هیولی و صورت ظهور یافته ست از ایشان جز معدومیت معلوم نمیشود
پس اجسام همه معدوم باشند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده
شیئا ببین ماهیت را بی کم و بیش ٭ نه موجود و نه معدوم ست در خویش ٭ ماهیت ممکن خود
را ملاحظه کن که در حد ذات خود نه موجود ست و نه معدوم و نسبت وجود و عدم با او یکسانست
نظر کن در حقیقت سوی امکان ٭ که او بی هستی آمد عین نقصان ٭ وجود اندر کمال خویش
سار یست ٭ تعینها امور اعتباریست ٭ وجود در مراتب کمال خود ساری و متجلی ست و تعینات
که دران مراتب مینمایند و همه اعتباریه اند امور اعتباری نیست موجود ٭ عدد بسیار و یک
چیز ست معدود ٭ حق در مراتب اعتباریه ظهور کرده و بصور اشیا و مختلفه نموده چنانچه واحد بتکرر
و اعداد متعدد پیدا گشته جهان را نیست هستی جز مجازی ٭ سراسر کار او لهو ست و بازی ٭ نسبت
جهان بحق چون نسبت لعبت بلعبت باز که بصورت لعبت بر آید و اطوار غریبه نماید تمثیل در نمود مراتب
بخاری مرتفع گردد ز دریا ٭ بامر حق فرو بارد بصحرا ٭ شعاع آفتاب از چرخ چارم ٭ بر و افتد شود ترکیب
با هم ٭ بواسطه حرارت شعاع آفتاب دران آب بخار پیدا شود کند گرمی دگر ره عزم بالا ٭ در آویزد
با وان آب دریا ٭ آن حرارت متوجه کره نار گردد باران که محل اوست با او در آویزد و مانع عروج او
شود چو با ایشان شود خاک و هوا ضم ٭ برون آید نبات سبز و خرم ٭ چون آتش و آب و هوا و خاک
ممتزج شوند آتش و هوا میل بمحیط کنند و آب و خاک میل بمرکز کنند نبات حاصل گردد غذای
جانور گردد ز تبدیل ٭ خورد انسان و یابد باز تحلیل ٭ نبات غذای حیوان گردد بواسطه آنکه قوت
جاذبه حیوان آنرا تبدیل کند و مستعد آن شود که جزو حیوان شود و آن حیوان را انسان بخورد و دران
تحلیل یابد و لطیف و کثیف از هم جدا شود شود یک نقطه و گردد در اطوار ٭ وزان انسان شود
پیدا دگر بار ٭ از لطیف نقطه نطفه پیدا شود و در اطوار که گذشت سیر نماید و در آخر صورت انسانی
پیدا کند دگر ره گردد از وی روح حیوان ٭ که زو باشد حیوة انس با جان ٭ چو نور نفس گویا در تن آید ٭
یکی جسمی لطیفی روشن آید ٭ چون نور نفس ناطقه در تن پیدا آید آن امر مختلف الاطوار جسمی لطیف
روشن شود شود طفل و جوان و کهل و کنبر ٭ بداند علم و رای و فکر و تدبیر ٭ رسد آنگه اجل از حضرت پاک ٭

رود پاکی بپاکی خاک با خاک روح بعالم ارواح عروج کند و هر عنصری بمکان طبیعی خود رود
همه اجزای عالم چون نباتند که یکقطره زدریای حیاتند چنانچه نبات قطره ایست ازدریا که بصو
رت مختلف برآمده و نبات شده هر جزوی از اجزای عالم قطره ایست ازدریای حقیقت که
منبع حیوة کاینانست زمان چون بگذرد بروی شود باز هم انجام ایشان همچو آغاز
زمان چون بران اجزا بگذرد باز بدریای حقیقت رجوع کند کما قال جل جلاله وعم نواله کما
بداء کم تعودون رود هر یک ازیشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز هر
یک ازان اجزا بعد از انقضاء مدت ظهور او بمبداء خود باز گردد چه نسبة اجزاء عالم بمبداء
چون نسبة جسمست بمکان طبیعی اصلی خود چه دریاییست وحدت لیکن پرخون کزو خیزد هزا
ران موج بیرون وحدت دریائیست که باعتبار خلع و لبس وجود که در هر آن میشود پرخونست
و هردم امواج مضطرب غیر متناهیه ازان بظهور می آید نگر تا قطره باران زدریا چگونه یافت
چندین شکل و اسما بخار و ابر باران و نم و گل نبات و جانور انسان کامل همه یکقطره بود
آخر و اول کزو شد این همه اشیا ممثل ببین آخر که مجموع اینها یکقطره بود در اول امر و این اشیا
ازو مصور شد جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام تو آن یکنقطه دان زاغاز و انجام چنانکه قطره
باشکال مختلفه گشته بر می آید تا بصورت انسان ظهور میکند و آخراز هم فرو میریزد و روح بعلم
قدس میرود و عناصر باماکنه طبعیه خود میروند وجود مطلق بصورت عقل کل و نفس کلیه و فلکیات و
اجرام عنصریه مصور میشود و چون مدت ظهور اینها نیز بسالک منقضی میگردد وجود حقیقی انسان بعدم
و اطلاق که اصل است رجوع میکند کلشی یرجع الی اصله اجل چون دررسد در چرخ و انجم شود
هستی همه در نیستی گم چون وقت برسد که چرخ و کواکب بحکم کلشی هالک الا وجهه در نظر سالک
محو شوند هستی موهوم در بحر عدم گم شود و بعد مبدء اصلی خود رجوع کند چو موجی بر زند گردد جهان
طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم قهار دماجی موج
شود جهان در نظر سالک محو گردد و بعین الیقین مضمون کان لم تغن بالامس که در شان دنیاست
مشاهده نماید انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل
الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون
علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلنا ها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل
الایات لقوم یتفکرون خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار بتجلی ذاتی هستی
ممکنات که مجرد خیال و وهم است مرتفع شود و غیر حق مطلق در دار وجود دیار نماند کل من علیها
فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام ترا قربی شود آنگاه حاصل شوی تو بی تو با دوست
واصل چون خیال هستی مجازی مرتفع گردد ترا قرب حقیقی حاصل شود و تو بی تعین بدوست
واصل شوی چه تو بی تو موهوم نیست آندم که تو با نماند تو او باشی و اطلاع برین معنی تجلی ذات
احدیست و معبر است بوصال وصال اینجا بگو رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصالست
وصال در مذهب کاملان آنست که پردهٔ هستی مجازی از پیش دیدهٔ سالک برخیزد

مکو

مکو ممکن ز حد خویش بگذشت ۝ نه او واجب شد و نه واجب او گشت ۝ تفاوت میان واجب
و محجوب بعلم ست و در عین هیچ مقدار تفاوت نیست ۝ هر آنکو در معانی گشت فایق ۝ نکوید کین بود
قلب حقایق ۝ هر که در حقایق کشف فایق ست بر ارباب ضعف نکوید که وصال قلب حقیقت امکا
نیست بحقیقت وجوب ۝ هزاران نشاه داری خواجه در پیش ۝ برو آمد شد خود را ببندیش ۝
نشات صوری و معنوی و ظهورات دنیوی و اخروی در پیش داری اندیشه کن که از کی آمده و بکجا خوا
هی رفت به بحث جزو و کل نشات انسان ۝ بکویم یک بیک پیدا و پنهان ۝ در مبحث سوال و جواب
جزو و کل که بعد از دو سه سوال دیگر می آید نشات صوری و معنوی انسان را خواهد کفت والله اعلم **سوال**
وصال ممکن و واجب بهم چیست ۝ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست **جواب**
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ۝ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش ۝ کمال قرب مانند کمال بعد
سبب عدم ادراکست و ترا با مطلوب خود اتحادست و قربی که فوق او متصور نیست پس تو
از غایت قرب که با خود داری از خود دور افتاده و در عین وصل غافلی و ناظم قدس سره جواب سوال
اول گفته چنانچه از سابق معلوم شد چو هستی را ظهوری در عدم شد ۝ از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
چون وجه مطلق در اعیان ثابته عدمیه ظهور کرد و استعداد هر یک از اعیان مخالف استعداد
عین دیگرست تفاوت در قرب و بعد حق و قلت و کثرت کمال پیدا شد قرب آنست کو
را رش نورست ۝ بعید آن نیستی کز هست دورست ۝ اشارتست باین حدیث که خلق الله
الخلق فی ظلمة ثم رش علیه من نوره فمن اصابه فقد اهتدی ومن لم یصبه فقد ضل و غوی
و خلق اینجا بمعنی تقدیرست و ظلمه موطن اعیان ثابته عدمیه و اصابت نور اتصاف انسان
بوجه عینی ست و این بیت اشارت بقرب اتحادیست اگر نوری ز خود در تو رساند ۝
ترا از هستی خود وا رهاند ۝ اگر حق تعالی نور از آتش جذبه بتو رساند حقیقت مطلقه ترا از هستی
مجازی خلاص دهد و این اشارت بقرب شهودیست چه حاصل مر ترا زین بود و نابود ۝ کزو گا
هیت خوف و گه رجا بود ۝ ترا چه فایده از هستی مجازی که در حقیقت عدم ست و بواسطه آن
میان خوف و رجائی نترسد زو کسی کو را شناسد ۝ که طفل از سایه خود می هراسد ۝ هستی مجازی
طفل هستی حقیقی ست و هر کامل بالغ که بهستی حقیقی واصل باشد از فناء هستی مجازی نترسد چه ترسیدن
از سایه خود مخصوص اطفال ست الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون نماند خوف اگر
گردی روانه ۝ نخواهد اسپ تازی تازیانه ۝ سالک را خوف نمی باشد چه غرض حق از ایجاد خوف
توجه عبدست بکعبه حقیقت مطلقه و چون مرکب نفس سالک بی تازیانه خوف متوجه ست
چه حاجت بتازیانه ترا از آتش دوزخ چه باکست ۝ که از هستی تن و جان تو پاکست ۝ چون
زر وجه حقیقی تو از غش هستی مجازی و لوازم او پاک شده آتش شهوت در تو کار نکند ز آتش زر
خالص بر فروزد ۝ چو غش در وی نباشد از چه سوزد ۝ چون آتش شهوت تو با آتش عشق مبدل شده
باشد زر وجه حقیقی تو که از غش وجه مجازی خالص شده افروخته شود و هیچ ضرر بتو نرساند
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ۝ ولیکن از وجود خود بیندیش ۝ ترا غیر هستی مجازی حجاب راه نیست

رود باکی بپاکی خاک با خاک ❊ روح بعالم ارواح عروج کند و هر عنصری بمکان طبیعی خود رود
همه اجزای عالم چون نباتند ❊ که یکقطره ز دریای حیاتند ❊ چنانچه نبات قطره ایست از دریا که بصو
رت مختلفه برآمده و نبات شده هر جزوی از اجزای عالم قطره ایست از دریای حقیقت که
منبع حیوة کاینات است ❊ زمان چون بگذرد بروی شود باز ❊ همه انجام ایشان همچو آغاز ❊
زمان چون بران اجزا بگذرد باز بدریای حقیقت رجوع کند کما قال جل جلاله و عم نواله کما
بداءکم تعودون رود هر یک از ایشان سوی مرکز ❊ که نگذارد طبیعت خوی مرکز ❊ هر
یک ازان اجزا بعد از انقضاء مدت ظهور را و بمبداء خود باز گردد چه نسبت اجزاء عالم بمبداء
چون نسبت جسم است بمکان طبیعی اصلی خود چه دریائیست وحدت لیکن پر خون ❊ کزو خیزد هزا
ران موج بیرون ❊ وحدت دریائیست که باعتبار خلع و لبس وجوه که در هر آن میشود پر خون
و هر دم امواج مضطرب غیر متناهیه ازان بظهور می آید نگر تا قطره باران ز دریا ❊ چگونه یافت
چندین شکل و اسما ❊ بخار و ابر و باران و نم و گل ❊ نبات و جانور انسان کامل ❊ همه یکقطره بود
آخر اول ❊ کزو شد این همه اشیا ممثل ❊ ببین آخر که مجموع اینها یکقطره بود در اول امر و این اشیا
ازو مصور شد جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام ❊ تو آن یکنقطه دان ز آغاز و انجام ❊ چنانکه قطره
باشکال مختلفه که شنیدی بر می آید تا بصورت انسان ظهور میکند و آخر از هم فرو میریزد و روح بعالم
قدس میرود و عناصر باماکن طبعیه خود میروند وجود مطلق بصورت عقل کل و نفس کلیه و فلکیات و
اجرام عنصریه مصور میشود و چون مدت ظهور این نسبت بسالک منقضی میگردد وجود حقیقی انسان بعدم
و اطلاق که اصل است رجوع میکند کل شیء یرجع الی اصله اجل چون در رسد در چرخ و انجم ❊ شود
هستی همه در نیستی گم ❊ چون وقت برسد که چرخ و کواکب بحکم کل شیء هالک الا وجهه در نظر سالک
محو شوند هستی موهوم در بحر عدم گم شود و بعد مبدء اصلی خود رجوع کند چو موجی بر زند گردد جهان
طمس ❊ یقین گردد کان لم تغن بالامس ❊ چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم قهار دمامی موج
شود جهان در نظر سالک محو گردد و بعین الیقین مضمون کان لم تغن بالامس که در شان دنیاست
مشاهده نماید انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل
الناس والانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون
علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل
الایات لقوم یتفکرون خیال از پیش برخیزد بیکبار ❊ نماند غیر حق در دار دیار ❊ بتجلی ذاتی هستی
ممکنات که مجرد خیال و وهم است مرتفع شود و غیر حق مطلق در دار وجود دیار نماند کل من علیها
فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام ترا قربی شود آنگاه حاصل ❊ شوی تو بی تو با دوست
واصل ❊ چون خیال هستی مجازی مرتفع گردد ترا قرب حقیقی حاصل شود و تو بی تعین بدوست
واصل شوی چه تو بی تو موهوم نیست آندم که تو بی نماند تو او باشی و اطلاع بر تعینی بتجلی ذات
احدیست و معبر است بوصال وصال اینجا بکر رفع خیال است ❊ خیال از پیش برخیزد وصال است
وصال در مذهب کاملان آنست که پرده هستی مجازی از پیش دیده سالک برخیزد

مکو

مکو ممکن ز حد خویش بگذشت ❊ نه او واجب شد و نه واجب او گشت ❊ تفاوت میان واجب
و مجوب بعلم است و در عین هیچ مقدار تفاوت نیست هر آنکو در معانی گشت فایق ❊ نگوید کین بود
قلب حقایق ❊ هر که در حقایق کشف فایق است بر ارباب ضعف نگوید که وصال قلب حقیقت امکا
نیست بحقیقت وجوبیه هزاران نشاه داری خواجه در پیش ❊ برو آمد شد خود را بیندیش ❊
نشآت صوری و معنوی و ظهورات دنیوی و اخروی در پیش داری اندیشه کن که از کی آمده و بکجا خوا
هی رفت به بحث جزو و کل نشآت انسان ❊ بگویم یک بیک پیدا و پنهان ❊ در مبحث سوال و جوا
جزو و کل که بعد از دو سه سوال دیگری می آید نشآت صوری و معنوی انسان را خواهد گفت والله اعلم سوال
وصال ممکن و واجب بهم چیست ❊ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست جواب
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ❊ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش ❊ کمال قرب مانند کمال بعد
سبب عدم ادراکست و ترا با مطلوب خود اتحادیست و قربیکه فوق او متصور نیست پس تو
از غایت قرب که باخود داری از خود دور افتاده و در عین وصل غافلی و ناظم قدس سره جواب سوال
اول گفته جواز سابق معلوم شد چو هستی را ظهوری در عدم شد ❊ ازانجا قرب و بعد و بیش و کم شد ❊
چون وجود مطلق در اعیان ثابته عدمیه ظهور کرد و استعداد هر یک از اعیان مخالف استعداد
عین دیگر است تفاوت در قرب و بعد حق و قلت و کثرت کمال پیدا شد قرب آنست کو
را رش نور است ❊ بعید آن نیستی کز هست دور است ❊ اشارتست باین حدیث که خلق الله تعالی
الخلق فی ظلمة ثم رش علیه من نوره فمن اصابه فقد اهتدی و من لم یصبه فقد ضل و غوی
و خلق اینجا بمعنی تقدیر است و ظلمه موطن اعیان ثابته عدمیه و اصابت نور اتصاف ایشان
بوجود عینی است و این بیت اشارت بقرب اتحادیست اگر نوری ز خود در تو رساند ❊
ترا از هستی خود وا رهاند ❊ اگر حق تعالی نور از آتش جذبه بنور رساند حقیقت مطلقه ترا از هستی
مجازی خلاص دهد و این اشارت بقرب شهودیست چه حاصل مر ترا زین بود و نابود ❊ کزو گا
هیست خوفی و گه رجا بود ❊ ترا چه فایده از هستی مجازی که در حقیقت عدم است و بواسطه آن
میان خوف و رجائی نترسد زو کسی کو را شناسد ❊ که طفل از سایه خود می هراسد ❊ هستی مجازی
طفل هستی حقیقی است و هر کامل بالغ که بهستی حقیقی واصل باشد از فناء هستی مجازی نترسد چه ترسیدن
از سایه خود مخصوص اطفال است الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون نماند خوف اگر
گردی روانه ❊ نخواهد اسپ تازی تازیانه ❊ سالک را خوف نمی باشد چه غرض حق از ایجاد خوف
توجه عبد است بکعبه حقیقت مطلقه و چون مرکب نفس سالک بی تازیانه خوف متوجه است
چه حاجت بتازیانه ترا از آتش دوزخ چه باکست ❊ که از هستی تن و جان تو پاکست ❊ چون
زر وجود حقیقی تو از غش هستی مجازی و لوازم او پاک شده آتش شهوت در تو کار نکند ز آتش زر
خالص برافروزد ❊ چو غش در وی نباشد از چه سوزد ❊ چون آتش شهوت تو با آتش عشق مبدل شده
باشد زر وجود حقیقی تو که از غش وجود مجازی خالص شده افروخته شود و هیچ ضرر بتو نرساند
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ❊ ولیکن از وجود خود بیندیش ❊ ترا غیر هستی مجازی حجاب راه نیست

ازان بیندیش که رفع این حجاب و کشف این نقاب موقوف مجاهدهٔ بسیارست و گر در خویشتن
گردی گرفتار؛ حجاب تو شوه عالم بیکبار؛ تو در قوس ظهور نقطهٔ آخری و بنقطهٔ وحدت
حقیقت که مبداء قوس ست مقابلی تعینهای عالم بر تو طاریست؛ ازان گوئی چو شیطان
همچو من کیست؛ حق در هر موجود باسمی خاص متعین شده و در تو که نقطهٔ آخر قوس ظهوری
بجمیع اسما ظهور یافته تا تعینات عالم عارض حقیقت کلیهٔ تست بنابرین همچو شیطان
که با آدم میگفت انا خیر منه دعوی میکنی که من مثل ندارم ازان گوئی مرا خود اختیارست
تن من مرکب و جانم سوارست؛ بواسطهٔ آن غرور میگوئی که من در اختیار مستقلم و تن من
مرکبست و جان سوار بهر طرف که میخواهم مرکب خود را میرانم زمام تن بدست جان نهادند؛
همه تکلیف بر من زان نهادند؛ میگوئی مهار شتر تن بدست ساربان جان دادند و او فاعل
مختارست و برای این مکلف شده ام بامر و نهی ندانی کین ره آتش پرستی ست؛ همه این آفت و
شومی ز هستی ست؛ ندانی که این مذهب مجوس آتش پرستست چه ایشان میگویند
جهان نزاد و فاعل ست یکی یزدان که فاعل خیرست و یکی اهرمن که فاعل شرست و این اعتقاد
شوم ازانست که خود را موجود مستقل می پنداری و نمیدانی که نسبت هستی و صفات و افعال
بتو بر سبیل مجازست کدامین اختیار ای مرد جاهل؛ کسی را کو بود بالذات باطل؛ چون تو در حد
ذات خود باطلی و معدوم اختیار تو چگونه موجود باشد چو بود تست یکسر همچو نابود؛ بگو تو کاختیا
رت از کی بود؛ چون تو ممکنی و نسبت وجود و عدم بتو یکسانست اختیارت از کی باشد کسی کو را
وجود از خود نباشد؛ بذات خویش نیک و بد نباشد؛ کسی که در اصل وجود تابع غیرست در صفات
و افعال نیز تابع غیر باشد کرا دیدی تو اندر جملهٔ عالم؛ که یکدم شادمانی یافت از غم؛ کرا شد حاصل
آخر جمله امید؛ که ماند اندر کمالی تا بجاوید؛ مراتب باقی و اهل مراتب؛ بزیر امر حق والله غالب؛ مرا
تب صوری و معنوی از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت باقی ست و اشخاص که مظاهر آن
مراتب‌اند اندر تحت تصرف حق‌اند و بعضی زوال می یابند و بعضی قایم مقام میشوند والله غالب
علی امره مؤثر حق شناس اندر همه جای؛ ز حد خویشتن بیرون منه پای؛ حق را مؤثر دان در جمیع
مظاهر چه وجود و فعل بوجود فعل حق ست که بدین صورت ظهور یافت تو از حد امکان ذاتی
پای بیرون منه و نسبت اختیار و قدرت بخود مکن ز حال خویشتن پرس این قدر جبر؛ و زانجا باز
دان اهل قدر نیز؛ بوجدان خود رجوع کن تا بدانی که نسبت افعال بخود کردن باطلست و ازان
معلوم کن که مراد از قدریه در حدیث القدریة مجوس هذه الامة قومی اند که میگویند ما در افعال
خود قادر و مختاریم هر انکس را که مذهب غیر جبرست؛ نبی گفتا که او مانند گبرست؛ چه اسناد فعل
عبدست بحق تعالی و نفی قدرت از عبد خواه قدرت مؤثره که معتزله بر انند و خواه قدرت کاسبه
که اشاعره بر انند چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت؛ همین نادان احمق ما و من گفت؛
گبر بدو فاعل قایل ست و او جاهل بفواعل غیر متناهیه بما افعال را نسبت مجازیست؛
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست؛ چون وجود ما مجازیست نسبت افعال هم بما

مجازی

ثبوت در ذروه [illegible] جز و اسفل
[illegible] نقطهٔ وحدت [illegible]

حیوة او

مجازی باشد و مطلق نسبتها در حقیقت بازی کودکان ست که یکی را امیر میسازند و یکی را وزیر
و امثال این نبود ای تو که فعلت آفریدند؛ ترا از بهر کاری آوریدند؛ تو هنوز از علم حق بعین نیامده
بودی که افعال تو بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر در علم حق مخلوق شد و ترا برای آن برگزیدند
که آیینهٔ ذات و صفات و اسما باشی و آیینه را در نمودن صورت و ضوء اختیار نیست
بقدرت بی سبب دارای برحق؛ بعلم خویش حکمی کرده مطلق؛ حق تعالی بقدرت خود بی ملاحظهٔ
علت غائیه حکمی بر وفق علم خویش فرموده که هریک چگونه باشد و چه فعل از ایشان ظاهر
شود مقدر گشته پیش از جان و از تن؛ برای هر یکی کاری معین؛ ازین بیت فهم میشود که نفس ناطقه
نزد حکما حادث ست بر وفق مذهب ارسطون و حکماء یونان مجموع یکی بهفتصد هزاران سال
طاعت؛ بجا آورد و کردش طوق لعنت؛ ابلیس سالهای بسیار طاعت کرد و بطوق ان علیک
لعنتی الی یوم الدین مطوق شد چه حکم ازلی در شان او این بود دگر از معصیت نور و صفا
دید؛ چو توبه کرد نام اصطفا دید؛ یکی دیگر که آدم ست از مخالفت امر خدا در خوردن گندم نور
و صفا دید و برگزیدهٔ حق شد فعصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی
عجب‌تر آنکه این از ترک مامور؛ شد از الطاف حق مرحوم و مغفور؛ بود مطیع و قرب عاصی عجب ست
و عجب بدانکه چون ابلیس سجدهٔ آدم که بآن مامور بود نکرد آدم مغفور شد تا جر آن کند و آن
دیگر ز منهی گشت ملعون؛ زهی فعل تو بیچند و چه و چون؛ چون آدم گندم را که از خوردن او
منهی بود بخورد ابلیس ملعون شد که چرا وسوسهٔ او کرد جناب کبریائی لا ابالیست؛ منزه
از قیاسات خیالیست؛ هؤلاء فی الجنة و لا ابالی بمعاصیهم و هؤلاء فی النار و لا ابالی
بطاعاتهم حدیث قدسی ست و قیاس عقل آنست که مطیع را بهشت برند و عاصی را بدوزخ
چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل؛ که این شد او محمد و آن ابوجهل؛ السعید من سعد فی بطن امه و
الشقی من شقی فی بطن امه کسی کو با خدا چون و چرا گفت؛ چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت؛
هر کس با خدا گوید که این چونست و آن چرا داعیهٔ شرک با خدا دارد و را زیبد که پرسد از چه و چو
نباشد اعتراض از بنده موزون؛ او را رسد که از عباد چه و چون پرسد و اعتراض از بنده مو
زون نیست بمیزان عقل لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون خداوندی همه در کبریائیست؛
نه علت لایق فعل خدائیست؛ الوهیت در استغناست پس علت غائی لایق فعل حق
نیست و اگر نه لازم آید که حق تعالی ناقص باشد و بتحصیل غرض استکمال کرده باشد سزاوار
خدائی لطف و قهرست؛ ولیکن بندگی در جبر و قهرست؛ لایق بخدائی تجلی اوست باسماء جلالی
و جمالی تا جمیع کمالات او بظهور آیند و عبودیت در احتیاج و مجبور بودنست پس اعتراض
از بنده لایق نباشد کرامت آدمی را اضطرارست؛ نه آن کو را نصیبی ز اختیارست؛
کرامت ولی اگرچه موهم اختیارست اما در حقیقت اضطراریست و نه آنست که
او را حظی از اختیار هست چه حق ست که در مظهر ولی کرامت مینماید و لهذا اولیا در امور

جزئیه که اهتمام بآن دارند عاجز میباشند نبود هیچ جزش هرگز از خود
از بد انسان را وجه وصفت و فعل از خود نیست و همه از حق است پس آنکه پرسد رشن از نیکه
می پرسد و ثواب و عقاب بران مرتب میکند ندارد اختیار دکشته مامور زهی مسکین که شد
مختار و مجبور زهی مسکین که بظاهر مختار است و بحقیقت مجبور نه ظلم ست اینکه عین علم
وعدلست نه جورست اینکه محض لطف و فضل ست اگر عین ثابته تو که مجعول بجعل جاعل
نیست مستعد آنست که در وجه عینی بدی کنی آن بد از تست نه از خدا غایت ما فی الباب
آنکه صورت او در علم حق هست پس عذاب تو در آخرت عین علمست و نیز عین
عدلست چه خاصیت بدیکه در نشاه دنیا کند آنست که در نشاه آخرت بصورت قبیح
مولم ممثل شود پس اگر عذاب متحقق نشود خاصیت فعل بر فعل مرتب نشده باشد و نیز
محض لطف و فضلست چه عین ثابته بلسان استعداد عذاب میطلبد و جواد مطلق دعاء
او مستجاب میکند شرعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
زان سبب با وامر و نواهی شرعیه مکلفی که ذات و صفات حق تعالی بحکم خلق الله آدم علی
صورته در تو ظهور کرده و مظهر علم و قدرت و ارادت جواز تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار
از میان بیرون روی تو چون حق تعالی ترا تکلیف کند و تو در انقیاد عاجز شوی و عدم اختیار
بر تو ظاهر شود بدانی که غیر حق فاعل مختار نیست بیکبار از میان بیرون روی و مشاهده کنی که
حقتعالی در لباس تو فاعل و موثرست بکلیه رهائی یابی از خویش غنی گردی بحق ای مرد درویش
از تعین موهوم خلاص یابی و بوجه حق متحقق گشته غنی شوی و خود را جامع جمیع صفات کمال
یابی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم برو جان بدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده چون ترا اختیاری نیست بقضا راضی باش تا آسوده شوی سوال
چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر آن چه گوهر حاصل آمد صدف چون دارد این گوهر
بیان کن کی زد موج آن دریاش آن کن جواب یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل وجه مطلق بحر نیست که موجش انسانست و نطق ساحل
اوست چه انسان آخر مراتب تنزل وجه است و الفاظ صدف آن بحر است و علوم لآلی
آن صدف بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار بهر موجی که از
بحر وجه مطلق بصورت نفس انسانی ظهور یابد چند هزار در نفیس از نقل کلام کمل و نص قرآن
و اخبار نبوی بیرون ریزد هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی هر دم
امواج بی نهایت از بحر هستی بحکم کل یوم هو فی شان ظاهر شود و هرگز یکقطره از آن دریا
کم نگردد چه شیونات ذاتیه او غیر متناهیه اند وجه علم از آن دریای ژرف است غلاف
در آن از صوت و حرفست در علم از دریای عمیق حاصل است و غلاف آن در از صوت
و حرفست معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد آن را از تمثل چون معانی از آن بحر
بدل فرود آید چاره نیست از تمثیل بمحسوسات تا در افهام قرار گیرد تمثیل شنیدم من که اندر

علمش

ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان ز شیب قعر بحر آید بافراز بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حقتعالی چکاند در دهانش قطره چند شود بسته
دهان او بصد بند رود با قعر دریا با دل پر شود آن قطره باران یکی در بقعر اندر رود غوا
ص دریا از آن آرد برون لولو لالا لولو مروارید است و لالا درخشنده تن تو ساحل و
هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست وجه مطلق دریاست و تن انسان
ساحل و بخار که از آن دریا بخیزد فیض عام رحمانی او باران علم اسماء الهیه و تحقق بانکه بحکم و علم
آدم الاسماء کلها بر اراضی استعدادات انسانیه میبارد خرد غواص آن بحر عظیم ست
که او را صد جواهر در گلیم ست عقل غواص بحر هستی ست که بتفکر فرو میرود و جواهر علم ها
صل میکند دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل صوتست با حرف دل انسان ظرف
جواهر علمست و صدف آن جواهر صوت و حرفست نفس گیرد روان چون برق لامع رسد
ز وحرفها با گوش سامع صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار
صدف لفظ بشکن و لآلی علم و معرفت برون آور لغت با اشتقاق و نحو با صرف همیگردد
همه پیرامن حرف هر آنکو جمله عمر خود در ین کرد بهرزه حرف عمر نازنین کرد ز جوزش
قشر حرف افتاد در دست نیابد مغز هر کو پوست نشکست ولی بی پوست نا بخته است هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز علم ظاهر پوستست و علم باطن مغز و مغز بی پوست پخته نشود
پس اول تحصیل علم ظاهر باید کرد ز من جان پدر این پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین
کوش که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت عمل کو از سر احوال
باشد بسی بهتر ز علم قال باشد عمل بدی که از احوال قلبیه باشد و موجب رفع حجاب
شود بهترست از علم ظاهر که ترا بعجب آورد و لیکن کاری که از آب و گل آید نه چون علمیست
کان کار دل آید لیکن عملی بدنی که از احوال قلبیه عاریست مانند علم نیست چه علم بهر و جه که
هست بکار دل است میان جسم و جان بنگر چه فرقست که این را غرب گیری وان
چو شرقست میان جسم و جان بعد المشرقین است جسم مغربست و جان مشرق
از ینجا بازدان احوال اعمال بعلوم قال را نسبت باحوال آن قدر تفاوت که میان جسم و
جانست میان علم و عمل هم هست نه علمست آنکه دارد میل دنیی که صورت دارد اما
نیست معنی علمی که ترا بدنیا میکشد بصورت علمست و بحقیقت جهل نگردد علم هرگز جمع
با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز اگر خواهی که مناسبت با عقول و نفوس ملکی پیدا
کنی و بعلوم و عوارف متجلی شوی سگ نفس که مظهر حرص است از خود دور کن چه ای ظلمه
از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کنند که فرموده لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و تصاویر
علوم دین ز اخلاق فرشته است نیاید در دل کو سگ سرشتست حدیث مصطفی آخر همین
نکو بشنو که البته چنین است درون خانه چون هست صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تختهء دل ٭ که تا سازد ملک پیش تو منزل ٭ ازو تحصیل کن علم وراثت ٭ ز بهر آخرت
میکن حراثت ٭ از ملک علم معنوی کشفی که میراث انبیاست تحصیل کن و تخمی در مزرعهء دنیا برای
آخرت بکار کتاب حق بخوان از نفس و آفاق ٭ مزین شو باصل جمل اخلاق ٭ ارقام صفات و اسماء
الهی از لوح دل و انفس و افاق بخوان و باصول اخلاق حمیده آراسته شو سنریهم آیاتنا فی الا
فاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم الحق فایده اصول خلق نیک آمد عدالت ٭ پس از وی حکمت و
عفت شجاعت ٭ نفس انسانی را چهار قوتست قوت نظری و قوت علمی و قوت شهوی
و قوت غضبی و اعتدال النفس در ثلاثه اجزاء خلق نیکست و افراط و تفریط دران خلق بد و اعتدال
در قوت علمی حکمتست و در قوت شهوی عفت و در قوت غضبی شجاعت و چون این سه
خصلت ممتزج شوند امر متوسط معتدل پیدا شود و آنرا عدالت خوانند و مراد از حکمت اینجا
حکمتیست که منقسم بنظری و علمیست کما قال ابو علی فی آخر الشفاء راس الفضایل عفة و حکمة و شجاعة
و مجموعها العدالة وهی الخارجة عن الفضیلة النظریة و من اجتمعت له معها الحکمة النظریة
فقد سعد حکیم راست گفتارست و کردار ٭ کسی کو متصف گردد بدین چار ٭ بحکمت باشدش
جان و دل آگه ٭ نه گربز باشد و نه نیز ابله ٭ چه گربزی افراط قوت علمیست و بلاهت تفریط آن ٭
شجاع و صافی از ذل و تکبر ٭ مبرا ذاتش از جبن و تهور ٭ چه تکبر و تهور افراط قوت غضبیست
و ذل و جبن تفریط آن عدالت چون شعار ذات او شد ٭ ندارد ظلم ازان خلقش نکو شد ٭ همه
اخلاق نکو در میانست ٭ که از افراط و تفریطش کرانست ٭ میانه چون صراط مستقیم ٭
ز هر دو جانبش قعر جحیم است ٭ صراط پلیست از موی باریکتر بر بالای دوزخ و از شمشیر تیزتر هر
که یکی از دو طرف او میل کرد بقعر دوزخ می افتد خلق نیک نمونه صراطست چه عرض ندارد
و رعایت و محافظت آن مشکلست و از دو جانب افراط و تفریط آن دوزخ اخلاق
سیئه است بباریکی و تیزی موی و شمشیر ٭ نه جای گشتن و بودن بران دیر ٭ عدالت چون
یکی دارد ز اضداد ٭ بهمین هفت آمد این اعداد ز اضداد ٭ حکمت دو ضد دارد گربزی و بلاهت
و عفت دو ضد دارد شره و خمودیه و شجاعت دو ضد دارد جبن و تهور و عدالت یک ضد
دارد که ظلمست پس اعداد اضداد بهفت باشد برابر عدد طبق هفتست ٭ ازان درهای
دوزخ نیز هفتست ٭ در تحت هر عدد که بر زبان مصطفی صلی الله علیه و سلم جاری شده سری
پنهانست و ابواب جهنم برا آن هفتست که اصول اخلاق ذمیمه هم هفتست
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ٭ بهشت آمد همیشه عدل را جا ٭ چنانچه دوزخ در عالم مثال
از ظلم متمثل میشود بهشت جاودان نیز از عدل مصور میشود جزای عدل نور و رحمت آمد ٭
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد ٭ الا لعنة الله علی الظالمین والظلم ظلمات یوم القیمة ظهور
نیکوئی در اعتدالست ٭ عدالت جسم را اقصی الکمالست ٭ ظهور حسن در اعتدالست
خواه حسن صورت و خواه حسن سیرت و چون جسم مرکب از عناصر اربعه باعتدال مزاج فایز شد
بنهایت کمال رسید مرکب چون شود مانند یکچیز ٭ ز اجزا دور گردد عقل و تمیز ٭ چون جسم مرکب

ازعنا

از عناصر اربعه بواسطهء امتزاج حکم شیء واحد گرفت و عناصر از تاثرات منفک شد و تمیز مرتفع
گشت امر وحدانی تحقق یافت بسیط الذات را مانند گردد ٭ میان این و آن پیوند گردد ٭
آن جسم مرکب مثل روح گردد که ذات بسیطست و میان این دو اتصال پیدا شود نه پیوندی
که از ترکیب اجزاست ٭ که روح از وصف جسمیت مبراست ٭ اتصال روح و بدن نه مثل
ترکیب اجزای بدنست بیکدیگر چه روح جسم نیست بلکه مثل تابیدن آفتابست بر زمین
چو آب و گل شود یکباره صافی ٭ رسد از حق باو روح اضافی ٭ چون عناصر از کدورت تضاد
صافی شوند نفس ناطقه از مبداء بحکم و نفخت فیه من روحی فایض گردد چو یابد تسویه
اجزای ارکان ٭ دران گیرد فروغ عالم جان ٭ چون اجزای عناصر تسویه و تعدیل یابند و صورت
وحدانی پیدا کنند بواسطهء مناسبه نوری از نفس کلیه بران تابد شعاع جان سوی تن وقت تعدیل ٭
چو خورشید و زمین آمد بتمثیل ٭ نسبت نفس کلیه و نفس جزئیه ببدن چون نسبت آفتاب
و شعاع است بر زمین تمثیل اگرچه خور بچرخ چارمین است ٭ شعاعش نور تدبیر زمین است ٭
اگرچه آفتاب در فلک چارمست اما شعاعش نوریست که تدبیر و تصرف در زمین میکند
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست ٭ کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست ٭ حرارت و برودت
و یبوست و رطوبت در آفتاب نیست و نه آفتاب تنها چنین است بلکه مطلق کواکب چنینند
عناصر جمله از وی گرم و سردست ٭ سفید و سرخ و سبز و آل و زردست ٭ باوجود آنکه در آفتاب
طبایع عنصریه و الوان نیست عناصر از آفتاب گرم و سرد شدند و الوان مختلف دارند بود حکمش روان
چون شاه عادل ٭ نه خارج میتوان گفتن نه داخل ٭ حکم آفتاب که شعاع اوست بر عناصر
موثرست و در بادی الرای تعین نمیتوان کرد که داخل عناصرست یا خارج جواز تعدیل
شد ارکان موافق ٭ ز حسنش نفس گویا گشت عاشق ٭ چون از تعدیل و تسویه عناصر موافق
یکدیگر شدند تناسب تام که حسن است ظهور یافت و نفس ناطقه عاشق شد نکاح معنوی افتاد
در دین ٭ جهان از نفس کلی داد کابین ٭ میان نفس و بدن باذن ولی مطلق که حق است ربط
و نکاح که در دین معهودست از روی معنی واقع شده فطرة الله التی فطر الناس علیها
لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و نفس کلی که زوج است و پدر زوجست جهان را
بصورت انثی که زوجه است کابین داد و در تحت تصرف در آورد از ایشان می پدید آید
فصاحت ٭ علوم و نطق و اخلاق و ملاحت ٭ از پدر نفس ناطقه و مادر بدن فصاحت
و نطق و علم و خلق و جمال متولد شد ملاحت از جهان بی مثالی ٭ در آمد همچو رند لاابالی ٭
ملاحت از مرتبهء اطلاق ببازار تمثیل و تقیید همچو رند لاابالی در آمد بشهرستان نیکوئی علم زد
هم ترتیب عالم را بهم زد ٭ بشهر حسن چون شاهان علم برافراشت و از غایت فتنه انگیزی
عالم را بهم زد گهی بر رخش حسن او شهسوارست ٭ گهی با نطق تیغ آبدارست ٭ گاهی بر
اسب حسن سوارست و در میدان محبت گوی دل میربایند و گاهی در نطق ظهور

صباحت

ملاحت

کرده و مانند تیغ آبدار حق از باطل جدا میکند چو در شخص ست خوانندش صباحت ٭ چو در
نطق ست گویندش فصاحت ٭ چون در شخص جمیل از افراد انسان ظهور کرد او را
صباحت گویند و چون در سخن جلوه کند آنرا فصاحت نامند ولی و شاه و درویش و بم
همه در تحت حکم او مسخر ٭ درون حسن روی نیکوان چیست ٭ نه آن حسن ست تنها گوی آن
چیست ٭ غیر حسن در روی خوبان آنی هست که دلها میرباید آن چیست جز از حق می نماید
دلربائی ٭ که شرکت نیست در فعل خدائی ٭ جمال مطلق بصور جمیل ظاهر گشته دلربائی میکند
چه تاثیر بحکم لا موثر فی الوجود الا الله منحصر در حق تعالی ست کی شهوت دل مردم رباید ٭ که
حق گه گه ز باطل مینماید ٭ دلربائی که بحسن منسوبست نه از شهوتست بلکه حق مطلق در صورت
باطل شرعیه مینماید و دل میرباید موثر حق شناس اندر همه جای ٭ ز حد خویشتن بیرون منه پای ٭
این بیت و تفسیر او در جواب سوال وصال گذشت حق اندر کسوت حق بین و حق دان ٭
حق اندر باطل آمد کار شیطان ٭ ملاحظه جمال حق در صورت ثابت شرعیه عادت ارباب
یقین ست و مشاهدهٔ جمال حق در صورت باطل شرعیه کار شیطان و نفس اماره ست
سوال چه جزو ست آنکه او از کل فزونست ٭ طریق جستن آن جزو چونست ٭ اگرچه جزو از روی
جزئیه اصغر از کل ست کدام جزو ست که باعتبار دیگر عظیم ست و آن جزو را چگونه توان جست
جواب وجود آن جزو دان کز کل فزونست ٭ که موجود ست کل وین باز گونست ٭ هر موجود
معین وجود مطلق ست با تعین خاص پس کل ست و وجود جزو چون وجود شامل جمیع موجودا
تست و صادق ست بر همه و هیچ وجود بر موجود دیگر صادق نمی آید پس وجود باعتبار شمول
و صدق از موجود افزون باشد و این امر بحسب ظاهر عکس مشهور ست چه الکل اعظم من
الجزء در جمیع السنه مذکور ست بود موجود را کثرت برونی ٭ که از وحدت ندارد جز درونی ٭ کثرت
عالم که بموجود معبر شده از وجود تعینات متکثره ظهور دارد و این کثرت بود موجود را کثرت برونی که
سائر وجود وحدت ست وجود کل ز کثرت گشت ظاهر ٭ که او در وحدت جزو ست سائر ٭ چو کل
از روی ظاهر گشت بسیار ٭ بود از جزو خود کمتر بمقدار ٭ چون موجود مرکب از وجود مطلق و تعین
بحسب ظاهر بسیار ست و موجودات متباین اند و وجود شامل همه ست پس کل که موجود
بحسب شمول و صدق کمتر از وجود باشد که جزو ست نه آخر واجب آمد جزو هستی ٭ که هستی
کرد او را زیردستی ٭ اگر گوییم وجود مطلق که عین واجبست جزو ست و عالم کل عجب نیست
که جمیع فرق میگویند واجب نهایت سلسلهٔ هستی ست و این سلسله منتهی باو ست
ندارد کل وجودی در حقیقت ٭ که او چون عارضی شد بر حقیقت ٭ عالم در حقیقت وجود
مستقل ندارد وجود تعینات عالم بمثابهٔ عارض اند و حقیقت بمنزلهٔ معروض وجود کل کثیر واحد
آید ٭ کثیر از روی کثرت مینماید ٭ عالم باعتبار تعینات کثیر مینماید و باعتبار حقیقت مطلقه واحد
عرض شد هستی کان اجتماعی ست ٭ عرض سوی عدم بالذات ساعی ست ٭ بهر جزوی ز کل
کو نیست گردد ٭ کل اندر دم ز امکان نیست گردد ٭ ناظم قدس سره در حق الیقین میگوید

که هیئات

که هیئات اجتماعی از جملهٔ اجزائی مرکبست و عرض ست و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین
معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم میشود جهان کل ست و در هر طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین ٭ عالم مرکبست از وجود و تعین و بقاء هیئات اجتماعی این دو در
هر آن معدوم میشوند و در دو آن یک وجود ندارند و نیز تعین بذات خود مقتضی عدم ست
دگر باره شود پیدا جهانی ٭ بهر لحظه زمین و آسمانی ٭ جهان در همان آن که معدوم میشود باز
از سرعت تجدد فیض رحمانی موجود میشود بهر ساعت جوان و کهنه پیرست ٭ بهر دم اندرو حشر و نشیرست ٭
جهان در هر آن باعتبار لبس وجود نوست و باعتبار استمرار فیض وجودی بر وتیره واحده کهنه ست
و هر دم در جهان حشر ست چه جمیع اشیا بوحدت حقیقی رجوع میکنند و باز بصورت اول
ظاهر میشوند یوم تشقق الارض عنهم سراعا ذلک حشر علینا یسیر در و چیزی دو ساعت
می نماید ٭ در آن لحظه که می میرد بزاید ٭ جهان در دو آن بیک وجود موجود نیست و در هر ساعت
خلع و لبس وجود در و میشود و لیکن طامة الکبری نه این ست ٭ که این یوم عمل و آن یوم دین ست
قیامت که در قرآن بعبارت اذا جاءت الطامة الکبری مذکور ست نه این حشر ست که گفتیم
چه این در نشأه دنیا و روز عمل است و آن در نشأه عقبی و روز جزا است از آن تا این بسی
فرق ست زنهار ٭ بنادانی مکن خود را گرفتار ٭ نظر بگشای در تفصیل و اجمال ٭ نگر در ساعت و
روز و ماه و سال ٭ هر جزا امروز در صورت عمل بتدریج از ما ظاهر میشود و در حقیقت همان معانی
غیبیست که بر اعضا و جوارح و اجزاء انسانی بصور اقوال و افعال و احوال ظاهر شده بود باز مجمل و مختفی
میشود و چون طور ظهور بعالم معنی و موطن عقبی منتقل گردد آن همه باز از اجمال و حیز خفا و بطون ظاهر
گردند و منفصل شوند تمثیل اگر خواهی که اینمعنی بدانی ٭ ترا هم هست مرگ و زندگانی ٭ اگر خواهی که
تغایر میان خلع و لبس وجود و طامه کبری بدانی از مرگ و حیوة خود قیاس کن هر انچه در جهان از زیر و با
لاست ٭ مثالش در تن و جان تو پیدا است ٭ هرچه در عالم اجسام و مجردات هست نمودار
از آن در بدن و نفس تو ظاهر ست جهان چون هست یک شخص معین ٭ تو او را گشته چون جان او ترا تن ٭
عالم یک شخص ست که آنرا انسان کبیر گویند و اجسام تن اوست و حقیقة انسانیه روح آن
ست که نوع انسان را همانست ٭ یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست ٭ یکی خلع وجود است که جمیع
اشیا را میشود بحسب اقتضای ذوات ممکنات دویم او را همات اختیاریست ٭ سیم مردن مر او را
اضطراریست ٭ دویم موت اختیاریست بترک هوا و هوس و این مخصوص انسانست بحکم
موتوا قبل ان تموتوا فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم سیم مفارقت جانست از بدن و این
مخصوص حیوانست چو مرگ و زندگی باشد مقابل ٭ سه نوع آید حیاتش در سه منزل ٭ چون موت
ضد حیاتست پس حیات هم سه نوع باشد در سه مرتبه اول لبس وجود که در آن خلع وجود میشود
و ثانی اتصاف بصفات قلبیه و ثالث حیاتی که در عالم مثل بعد از مرگ اضطراری باشد
جهان را نیست مرگ اختیاری ٭ که آنرا از همه عالم تو داری ٭ ولی هر لحظه میگردد مبدل ٭ در آخر هم
شود مانند اول ٭ و لیکن موت ذاتی دارد و در هر آن وجود کهنه میگذارد و وجود تازه مثل
اولی پیدا میکند هر آنچه گردد اندر حشر پیدا ٭ ز تو در نزع میگردد هویدا ٭ هر احوال که در قیامة

كبرى پيدا خواهد شد در وقت جان كندن از تو كه نسخهٔ عالمى پيدا شود من مات فقد قامت
قيامته تن تو چون زمين سر آسمانست ٭ حواست انجم و خورشيد جانست ٭ تن تو بمثابهٔ زمين
وطبقات دماغ بمثابهٔ آسمان وحواس ظاهره وباطنه بمثابهٔ انجم وروح اضافي بمثابهٔ آفتاب چو كوه
استخوانهاي كه سخت است ٭ نباتت موي واطراف درختست ٭ استخوان تو باعتبار سختي قايم
مقام كوه است وموبمثابهٔ گيا وناخنان دست وپاي بمثابهٔ درخت تنت در وقت مردن
از ندامت ٭ بلرزد چون زمين روز قيامت ٭ اذا زلزلت الارض زلزالها ان زلزلة الساعة
لشيء عظيم دماغ آشفته وجان تيره گردد ٭ حواست همچو انجم خيره گردد ٭ دماغ كه بمثابهٔ آسمانست
آشفته گردد وروح اضافي كه بمثابهٔ آفتابست تيره شود وحواس كه بمثابهٔ انجم است خيره ومكدر گردند
اذا السماء انشقت واذا الشمس كورت واذا النجوم انكدرت مسامات گردد از خوي همچو دريا ٭
تو در روي غرق گشته بي سروپا ٭ منافذ تو كه از عرق بواسطهٔ صعوبت جان كندن ظاهر شود بمثابهٔ
دريا باشد واذا البحار فجرت شود از جان كندن اي مرد مسكين ٭ زسستي استخوانها پشم رنگين ٭
وتكون الجبال كالعهن المنفوش بهم پيچيده گردد ساق باساق ٭ همه جفتي شود از جفت تو طاق ٭
والتفت الساق بالساق يوم يفر المرء من اخيه وامه وابيه وصاحبته وبنيه لكل امرء
منهم يومئذ شان يغنيه چو روح از تن بكلي جدا شد ٭ زمينت قاع صفصف لا ترى شد ٭
چون روح را هيچ علاقه با بدن نماند بدن مانند بيابان هموار باشد كه دران بيابان مكان مرتفع
ومكان منخفض نه بيني يسألونك عن الجبال فقل ينسفها ربي نسفا فيذرها قاعا صفصفا لا
ترى فيها عوجا ولا امتا بدين منوال باشد حال عالم ٭ كه تو در خويش مي بيني در اندم ٭ بقا حق را است
باقي جمله فانيست ٭ بيانش جمله در سبع المثانيست ٭ بقا مخصوص حقست وباقي اشيا همه فانى اند
وبيان اين در قرآن بسيارست چو كل من عليها فان بيان كرد ٭ لفي خلق جديد هم عيان كرد ٭ كل من
عليها فان ويبقى وجه ربك ذو الجلال والاكرام افعيينا بالخلق الاول بل هم في لبس من خلق
جديد بود ايجاد واعدام دو عالم ٭ چو خلق وبعث نفس ابن آدم ٭ ايجاد واعدام واعادهٔ دو عالم
چون خلق وافنا وبعث آدمي باشد چه از ان صغر وكبر مطابقند وما خلقكم ولا بعثكم الا
كنفس واحده هميشه خلق در خلق جديدست ٭ اگرچه مدت عمرش مديدست ٭ مخلوق در
هر آن وجه كهنه ميگذارد ووجه تازه ميابد واز سرعت تجدد دمبدم واقف اين حال نيستند وپندا
رند كه سالهاي بسيار يك وجه دارند هميشه فيض فضل حقتعالي ٭ بود از شان خود اندر تجلي ٭ همه
فيض رحماني براي اظهار شيونات ذاتيه جلوه ميكند وصور متعدده ظاهر ميشود ازان جانب همه
ايجاد وتكميل ٭ وزين جانب بود هر لحظه تبديل ٭ از جانب حق در هر آن ايجاد عالمست وتكميل
آن بلوازم وجه واز جانب عالم خلع ولبس وجه است وترقي در صفات كمال وليكن چون گذشت
اين طور دنيا ٭ بقاي كل بود در دار عقبا ٭ چون تبدل احوال وتغير اطوار كه لازم نشاه دنيويه است
گذشت اشيا در نشاه عقبي وجه ابدي دارند بي شايبهٔ تغير وتبديل صورت پس هر جزوي كه بيني
بالضرورت ٭ دو عالم دارد از معني وصورت ٭ دنيا صورتست وملك شهادت وعقبي معنيست
وملكوت غيب وهر دو بهم سرشته اند واول بثاني قايم است وصال اولين عين فراق است ٭
وآن ديگر ز عند الله باقست ٭ وصال اشيا در نشاه اولي بحكم ما عندكم ينفد بحقيقت

فراق است

فراق است ودر نشاه ثانيه بحكم وما عند الله باق موسوم است بصفت بقا بقا اسم وجه آمد وليكن
بجاي كو بود ساير چو ساكن ٭ بقا وجه است ليكن در نشاه عقبي كه وجه متبدل متغير از تبدل اطوار محفوظ
باشد مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر ٭ در اول مينمايد عين آخر ٭ چون مقرر است كه مظاهر شيء بر وفق
آن باشد ونشاه اولي واخرى بر دو مظهر حقند پس در نشاه اولي مشاهدهٔ عقبي توان كرد
هر انچه هست بالقوه درين دار ٭ بفعل آيد دران عالم بيكبار ٭ هر صفت از صفات كمال ونقص
در تو بالقوه است وتعين تو مانع ظهورست چون در نشاه عقبي تعين كه عارض هستي مينمود
از پيش نظر بر خيزد همه بفعل آيد فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد ز تو هر فعل كاول
گشت ظاهر ٭ بران گردي بباري چند قادر ٭ هر فعل كه بار اول از تو صادر شد بران فعل تكرار قدرت
تامه پيدا كني بهر باري اگر نفع است اگر ضر ٭ شود در نفس تو چيزي مدخر ٭ هر بار كه اقدام بران فعل كني
خواه نفع وخواه ضر در نفس تو امري ذخيره شود بعادت حالها با خوي گردد ٭ بمدت ميوها خوشبوي
گردد ٭ بتكرار احوال غير راسخ راسخ گردد چنانكه بمدت مديد ميوه خوشبوي شود ازان آموخت انسان
پيشها را ٭ وزان تركيب كرد انديشها را ٭ كسب صناعات كرد وتركيب انديشها همه افعال و
احوال مدخر ٭ هويدا گردد اندر روز محشر ٭ جميع افعال واحوال كه در نفس تو ذخيره بود در روز محشر
ونشاه عقبي متمثل شوند باشكال ملايم يا منافي وواسطهٔ الم يا راحت تو شوند چو عريان گردي
از پيراهن تن ٭ شود عيب وهنر يكباره روشن ٭ اخلاق حسنه وسيئه عارض روح خند واو بدن
عنصري مخفيست روزيكه روح از پيراهن تن عاري شود همه بنمايند تنت باشد وليكن بي كدورت
كه بنمايد در وچون آب صورت ٭ بعد از مرگ ترا بدن مثالي هست كه آنرا بدن مكتسب گويند واز
ظلمت وكثافت عنصريه مبراست همه پيدا شود آنجا ضماير ٭ فرو خوان آيهٔ تبلى السراير ٭ در يوم
تبلى السراير علوم وخيالات تو بصورت خفيه ظهور كند فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره ومن يعمل
مثقال ذرة شرا يره دگر باره بوفق عالم خاص ٭ شود اخلاق تو اجسام واشخاص ٭ اخلاق تو كه در
نشاه دنيا اعراض بوده اند بار دگر در نشاه عقبي ظهور كنند وبحسب اقتضاء آن نشاه اجسام گردند
مثلا محبت بصورت شراب ظهور كند وشهوت بصورت سگ وتكبر بصورت پلنگ ٭
چنان كز قوت عنصر بود رايني ٭ مواليد سگانه گشت پيدا ٭ چنانچه معدن ونبات وحيوان در
عناصر بالقوه اند واز صورت امتزاجيهٔ ايشان بفعل مي آيند همه اخلاق تو در عالم جان ٭ گهي انوار
گردد گاه نيران ٭ اخلاق حسنهٔ تو در عالم مثال بصورت نور ظهور كند واخلاق سيئه بصورت نار
تعين مرتفع گردد ز هستي ٭ نماند در نظر بالا وپستي ٭ پردهٔ تعين از چهرهٔ حقيقت كه وجود مطلق
مرتفع شود فوق وتحت در نظر نماند نماند مرگ تن در دار حيوان ٭ بيك رنگي برآيد قالب وجان ٭
چه تن در انجا مثاليست نه عنصري وروح وتن هر دو از عالم ملكوتند ما هذه الحيوة الدنيا الا لعب ولهو
وان الدار الاخرة لهي الحيوان بود پا وسر وچشم تو چون دل ٭ شود صافي ز ظلمت صورت گل ٭ جميع
اعضاي مثاليهٔ تو صاحب ادراك وشهود باشند وهيچ كدورت كه مانع ادراك باشد در تو نماند
شود از حق بتو انوار تجلي ٭ به بيني بيجهت حق را تعالي ٭ چون تعين تو مرتفع شود واثنينيت نماند حق
را بچشم حق بيجهت مشاهده كني دو عالم را همه برهم زني تو ٭ ندانم تا چه مستيها كني تو ٭ جميع تعينات

از نظر تو محو شوند و تو مست و بیخود شوی سقیهم ربهم چه بود بینیدش ظهور احدیت صافی

گشتن از خویش ❁ ارباب مشاهده این تاویل بینند که مبدا افیاض شراب معنوی بایشان میدهد

و اثر این مشاهده پاک شدن حقیقت انسان باشد از تعین وسقیهم ربهم شرابا طهورا زهی شربت

زهی لذت زهی ذوق ❁ زهی دولت زهی حیرت زهی شوق ❁ و در حدیث قدسیست که اعددت

لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر خوشا آندم که ما بی

خویش باشیم ❁ غنی مطلق و درویش باشیم ❁ خوشا آندم که ما در نشاه دنیا بمرتبه فناء فی الله برسیم

و ببقای بالله غنی مطلق شویم و از اتصاف بفنا و بقا درویش و غنی گردیم نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک

فتاده مست و حیران بر سر خاک ❁ در انمرتبه فنا و بیخودی از جمیع صفات معرا شویم و در عین سکر و حیرت

برخاک نیستی افتاده باشیم بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد ❁ که بیگانه در ان خلوت نگنجد ❁ بهشت

ولوازم آن درین مشهد چه وزن داشته باشد که غیر حق در خلوت خاصان جای ندارد چو رویت

دیدم و خوردم ازان می ❁ ندانم تا چه خواهد شد پس از وی ❁ پی هر مستی باشد خماری ❁ درین اندیشه

دل خون گشت باری سوال قدیم و محدث از هم چون جدا شد ❁ که این عالم شد آن دیگر خدا شد ❁

چون وجود یک حقیقتست عالم حادث و خدای قدیم چگونه از یکدیگر ممتیز شدند جواب قدیم و محدث

از هم خود جدا نیست ❁ که از هستی ست باقی دایما نیست ❁ وجود محدث ظهور قدیم ست بصورت

او و محدث بمثابه عارض ست و قدیم بمنزله معروض و معدوم ذاتی که تعین محدث ست از مطا

لب وجود بقا یافته ست همه آنست وین مانند عنقاست ❁ جز از حق جمله اسم بی مسماست ❁

هرچه هست حقست و عالم مانند اسمی بی حقیقت ست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم

عدم موجود گردد این محالست ❁ وجود از روی هستی لایزالست ❁ موجود بودن معدوم ذاتی که تعین

محدثست محالست و وجود حق من حیث هو هو قدیم ست نه آن این گردد و نه این شود آن ❁ همه اشکال

گردد بر تو آسان ❁ وجود مطلق همیشه ببقا موصوفست و تعین ممکن همیشه بعدم اتصاف دارد و چون

این دانستی هر اشکال که در توحید داری حل شد جهان خود جمله امر اعتباریست ❁ چو آن یک نقطه کاندر

دور ساریست ❁ نسبت حق بجهان چون نسبت نقطه جواله ست بر دایره که ازان متوهم میشود

برو یک نقطه آتش بگردان ❁ که بینی دایره از سرعت آن ❁ یکی گر در شمار آید بناچار ❁ نگردد واحد از اعداد

بسیار ❁ چنانچه واحد بتکرار اعداد کثیر مینماید و در حقیقت بوحدت اصلیه خود باقیست هستی

مطلق هم بتجلیات و ظهورات کثیر مینماید و در حد ذات خود واحد صرفست حدیث ما سوی الله

را رها کن ❁ بعقل خویش این را زان جدا کن ❁ چند گوئی العالم ما سوی الله این را بگذار و با دراک

کشفی هستی مطلق را از تعینات موهوم جدا کن و نظر بران هستی گمار چه شک داری درین کین

چون خیالست ❁ که با وحدت دوئی عین ضلالست ❁ درین مسئله که عالم خیال و نمود بی بودست

شک مکن که با وحدت وجود مطلق دوئی عین گمراهیست عدم مانند هستی بود یکتا ❁ همه کثرت

ز نسبت گشت پیدا ❁ چنانچه وجود مطلق واحدست عدم هم واحدست پس ظهور کثرت

از نسبت و اضافاتست که ایشانرا شیونات ذاتیه خوانند ظهور اختلاف و کثرت شان ❁

شده

شده پیدا ز بوقلمون امکان ❁ اختلاف نسب و کثرت شیونات از بوقلمون اعیان ثابته امکانیه

و بوقلمون مرغیست سیاه و سفید و سیاه و سفید اطلاق او بر اعیان ثابته مبنی بر اجتماع وجود و عدم است

در ایشان وجود هر یکی چون بود واحد ❁ بوحدانیت حق گشت شاهد ❁ چون حقیقتا در هر شی الصفت

وحدت ظهور کرده آن شی گواه وحدانیت اوست سوال چه خواهد مرد معنی زان عبارت ❁ که دارد سوی

چشم و لب اشارت ❁ چه جوید از رخ و زلف و خط و خال ❁ کسی کاندر مقاماتست و احوال ❁

هر وارد که بی کسب و عمل سالک بدل در آید و بظهور او صفات نفس زایل گردد حالست و چون حال

ملکه شود مقام میشود جواب هر آنچیزی که در عالم عیانست ❁ زعکس آفتاب آنجهانست ❁ هرچه در

عالم امکان مینماید پرتو از آفتاب ذات و صفات حق ست جهان چون زلف و خال و خط و ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست ❁ نسبت مراتب وجود بوجود چون نسبت زلف و خال و خط و ابروست

بروی محبوب و هر یک در محل خود میباید که باشد تجلی که جمال و که جلال ست ❁ رخ و زلف آن

معانی را مثال ست ❁ تجلی حق بعضی جمالی و بعضی جلالیست و رخ مثال تجلی جمالیست و زلف

مثال تجلی جلالیست صفات حق تعالی لطف و قهرست ❁ رخ و زلف بتان را زین دو بهرست ❁

ان الله تعالی خلق آدم علی صورته چو محسوس آمد این الفاظ مسموع ❁ نخست از بهر محسوسند

موضوع ❁ چون این الفاظ محسوسند بحس سمع بعضی میگویند اول بازای معانی محسوسه موضوع

شدند بعلاقه محسوسیه ندارد عالم معنی نهایت ❁ کجا بیند مر او را لفظ و غایت ❁ و نیز ذات و صفات

او نهایت ندارد پس لفظ چگونه احاطه آن تواند نمود هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ❁ کجا

تعبیر لفظی یابد او را ❁ هر معنی که ارباب کشف بذوق میابند لفظ تعبیر ازان نتواند کرد چو اهل

دل کند تفسیر معنی ❁ بمانندی کند تعبیر معنی ❁ چون ولی خواهد که معنی کشفی را تفسیر کند بیند که چه چیز در

عالم صورت بآن اقربست و اشبه و بلفظ موضوع بازای آن تعبیر معنی کشفی کند که محسوسات

ازان عالم چو سایه ست ❁ که این چون طفل و آن مانند دایه ست ❁ وجه صحت تفسیر از معانی کشفیه

بمحسوسات آنست که مناسبه تام میان عالم صورت و معنی هست و عالم معنی بمثابه

شخص است و عالم صورت بمثابه سایه و ثانی مانند طفل ست و اول مانند دایه چه پرورش

صورت از معنیست بنزد من خود الفاظ ماول ❁ بر آنمعنی فتاد از وضع اول ❁ مذهب من آنست

که الفاظ ماول مثل رخ و زلف و غیر آن اولی بازای معانی عقلیه موضوع شده پس بمحسوسات نقل کرده اند

بمحسوسات خاص از عرف عامست ❁ چه داند عام کان معنی کدامست ❁ عرف عام آن الفاظ را

که موضوعند بازای معانی مجرده تخصیص کرده بمحسوسات و عوام اطلاق آن بر معانی مجرده نمیکنند

چه ازان غافلند نظر چون در جهان عقل کردند ❁ ازانجا لفظها را نقل کردند ❁ چون خواص نظر در

عالم مجردات کردند و آن معانی را مشاهده نمودند این الفاظ ازان معانی نقل کردند بمحسوسات

تناسب را رعایت کرد عاقل ❁ چو سوی لفظ و معنی گشت نازل ❁ عاقل چون متوجه بلفظ و

معنی حسی شد تناسب و تشابه میان معنی عقلی و معنی حسی کرد ولی تشبیه کلی نیست ممکن

ز جست وجوی آن میباش ساکن ❁ چه میان عالم محسوس و عالم مناسبة من جمیع الوجوه نیست

درین مذهب کسی را بر تو دق نیست ۞ که صاحب مذهب این را غیر حق نیست ۞ اگر تو در وقت
لقاء بالله اطلاق رخ و زلف بر حق کنی کسی را بهانهٔ اسماء الله توقیفیه اعتراض بر تو نیست چه صاحب
مذهب درین حال حقیقتی و تعالیست ولی تا با خودی زنهار زنهار ۞ عبارات شریعت را نگهدار ۞
که رخصت اهل دل را در سه حالست ۞ فنا و سکر و پس دیگر دلالست ۞ فنا زوال تفرقه است
میان قدم و حدوث سکر حیرت و دهشتی است که محبت را در وقت مشاهدهٔ جمال محبوب
پیدا شود و عقل او بربایند و دلال اضطرابیست که از غایت عشق و ذوق در وقت جلوهٔ محبوب
بباطن سالک رسد هر آنکس کو شناسد این سه حالت ۞ بداند وضع الفاظ و دلالت ۞ هر که صاحب فنا
و سکر و دلال باشد داند که این الفاظ در چه حال گفته اند و موضوع برای چه چیز اند و دلالت بر چه معنی
دارند ترا گر نیست احوال مواجید ۞ مشو کافر چو نادانان بتقلید ۞ اگر تو احوال وجدانی نداری متکلم
بآن کلمات مکرد و بتقلید کافر مشو مجازی نیست احوال حقیقت ۞ نه هر کس یابد اسرار طریقت ۞
گزاف اید و ست ناید ز اهل تحقیق ۞ مر این را کشف باید ورنه تصدیق ۞ هر چه اهل تحقیق گویند
راست باشد و اگر قصوری هست از ماست و فهم این را کشف و تصفیه باید یا ایمان و تصدیق
بایشان ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید بگفتم وضع الفاظ و
معانی ۞ ترا سر رشته کر داری بدانی ۞ وضع الفاظ بازای معانی کشف بر سبیل اجمال گفتم اگر ان معانی
داری بدانی که هر لفظ را چه معنی است نظر کن در معانی سوی غایت ۞ لوازم را یکایک کن رعایت ۞
در فهم معانی مذکوره غایت فایده و لوازم را رعایت کن بوجه خاص از ان تشبیه میکن ۞ ز دیگر وجهها
تنزیه میکن ۞ نمی بینی که معتبر در اطلاق اسد بر زید مجرد شجاعت چو شد این قاعده یکسر مقرر ۞
نمایم زان مثال چند دیگر ۞ چون مقرر شد که در فهم معانی رعایت فایده و لوازم میباید کرد بوجه خاص
تشبیه باید کرد و از وجوه دیگر تنزیه اکنون مثال چند باز نمایم **اشارت بچشم و لب** نگر کز چشم و زلب
چه حیست پیدا ۞ رعایت کن لوازم را در انجا ۞ ببین که لوازم از چشم و لب محبوب حقیقی چیست
و رعایت کن ز چشمش خواست بیماری و مستی ۞ ز لعلش نیستی بر شکل هستی ۞ مراد از چشم
احاطهٔ علم حق است با عیان و قابلیات و بیماری مهجوران و مستی واصلان از وست و مراد از لب
مرتبهٔ نفس رحمانی است که افاضهٔ وجود بر اعیان میکند و نمایش نیستی بر صورت هستی از وست
ز چشم اوست دلها مست و مخمور ۞ ز لعل اوست جانها جمله مستور ۞ مراد از جان ارواح مجرده
است که از حواس پنهانست ز چشم او همه دلها جگر خوار ۞ لب لعلش شفای جان بیمار ۞
بچشمش گر چه عالم در نیاید ۞ لبش هر ساعتی جانی فزاید ۞ دمی از مردمی دلها نوازد ۞ دمی بیچاره
کان را چاره سازد ۞ مصرع اول ناظر بچشم است و ثانی بلب بشوخی جان دهد در آب و در خاک
بدمادن زند آتش در افلاک ۞ لب او از خود نمائی بحکم و نفخت فیه من روحی جان در قالب
انسان دهد و بوعدهٔ وصل دادن آتش شوق و قهر در افلاک اندازد از وهر غمزه دام و دانه شد
و ز و هر گوشه میخانه شد ۞ مراد از کار عالم ساختن افناء اوست هر غمزهٔ از چشم او واسطهٔ
گرفتاری مرغ دل است و هر گوشهٔ از چشم او میخانهٔ فیض و محبت است ز غمزه میدهد

هستي

هستي بغارت ۞ ببوسه میکند بازش عمارت ۞ مراد از غمزه جذبه است و از بوسه افاضهٔ وجود
ز چشمش خون ما در جوش دایم ۞ ز لعلش جان ما مدهوش دایم ۞ بغمزه چشم او دل میرباید ۞ بعشوه لعل
او جان میفزاید ۞ چو از چشم و لبش جوید کناری ۞ مر این گوید که نه وان گوید آری ۞ چون عاشق صادق
قرب جوید چشم او گوید ما للتراب و رب الارباب و لبش گوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید
ز غمزه عالمی را کار سازد ۞ ببوسه هر زمان جان می نوازد ۞ از و یکغمزه و جان دادن از ما ۞ وز و
یک بوسه و استادن از ما ۞ یک جذبه از تجلی جلالی در افنای سالک کافیست و یک فیض از تجلی جمالی
در القاء او وافی ز لمح بالبصر شد حشر عالم ۞ ز نفخ روح پیدا گشت آدم ۞ مصرع اول ناظرست
بچشم و آیهٔ و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و ثانی بلب و آیهٔ و نفخت فیه من روحی با آیهٔ
ثم نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون و مراد از حشر عالم رد تفرقه و کثرت بجمع و وحدت کل من
علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام چو از چشم و لبش اندیشه کردند ۞ جهانی می پرستی
پیشه کردند ۞ خلق از ملاحظهٔ چشم مست و بادهٔ لب او شراب هستی حقیقی که در جام امکان
ریخته می پرستند بچشمش می نیاید جمله هستی ۞ در و چون آید آخر خواب و مستی ۞ مراد از خواب و مستی
هستی مجازی ماست که مجرد وهم و خیالست لا تاخذه سنة و لا نوم وجود ما همه مستی است
یا خواب ۞ چه نسبت خاک را با رب ارباب ۞ خرد دارد ازین صد گونه اشگفت ۞ که و لتصنع علی
عینی چرا گفت ۞ خرد صد تعجب دارد از معنی که خدا تعالی با وجود آنکه جمله هستی بچشم او در نمی آید چرا در
شان موسی گفت و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی و تحقیق مقام از ملاحظهٔ فاذا
احببته کنت سمعه و بصره انني معکما اسمع و اری مبسوط **اشارت بزلف** حدیث زلف جانان
بس درازست ۞ چه شاید گفت از و چه جای رازست ۞ مراد از زلف سلسلهٔ امکانست
که اول او عقل کل است و آخرش انسان چه این سلسله وجه باقی رامی پوشد و حکایت این سلسله طولی
دارد و در ان سر حقیقت پنهانست مپرس از من حدیث زلف پر چین ۞ مجنبانید زنجیر مجانین ۞
و اگر نه شطحی چند گفته شود که عوام متحیر شوند و خانهٔ اعتقاد خود خراب کنند ز قدش راستی گفتم سخن دوش ۞
سر زلفش مرا گفتا فرو پوش ۞ چون از آمد حضرت الهیه که برزخ وجوب و امکانست سخن گفتم
سر زلفش که نهایت مراتب امکانست مرا مانع شد کجی بر راستی زان گشت غالب ۞ و زان در ره
انسان کامل که نهایت مراتب امکانست مرا مانع شد تضاد و تخالف اسما و صفات بر تعادل یعنی تجلی ذات در جمیع ذوات از ان
بیچ اندر راه طالب ۞ تضاد و تخالف اسما و صفات بر تعادل یعنی تجلی ذات در جمیع ذوات از ان
سلسله غلبه کرد در راه طالب از ان سلسله پیچ در پیچ همه دلها از و گشته مسلسل ۞ همه جانها از و بهم
مقلقل ۞ دلها از ان سلسله که ایشان را بدام تعلق میکشد مضطرب اند و نمی آسایند معلق صد هزاران
جان ز هر سو ۞ نشد یکدل برون از حلقهٔ او ۞ و دلهای بی نهایت بان سلسله آویخته و هر یک هوا
و هوسی دارند و یکدل از ان سلسله برون نیست حتی اولیا و انبیا که خواطر ایشان متعلق بهدایت
خلایق است اگر زلفین خود را بر فشاند ۞ بعالم در یکی کافر نماند ۞ اگر تعینات نورانی و ظلمانی از چهرهٔ

حقیقت زایل کند جمیع اشیا بتوحید ذاتی قایل شوند وگر بگذارد دش سویت ساکن ∴ نماند در جهان یک
نفس مومن ∴ اگر هرگز حجاب تعینات از وجه وحدت برندارد یک نفس که صاحب توحید شهودی
باشد نماند چو دام فتنه می شد چنبر او ∴ بشوخی باز کرد از تن سر او ∴ چون چنبر زلف او که دایرهٔ کون
دام فتنه و امتحان از آن می شد تجلیات افعالی و صفاتی او را کوتاه ساخت تا جمال وحدت از زیر
نقاب کثرت نموده شود اگر بریده شد زلفش چه غم بود ∴ که گر شب کم شد اندر روز افزود ∴ اگر بعضی
تعینات بتجلیات افعالی و صفاتی محو شود غم نیست چه بقدر کم شدن ظلمات شب روز وحدت افزون
میشود چو او بر کاروان عقل ره زد ∴ بدست خویشتن بر وی گره زد ∴ چون مطلوب حقیقی کاروان
عقل را در می باخت از کسوت ادراک کشفی برهنه ساخت گره بر رشتهٔ کثرات و تعینات
افکند تا عقل راه بتوحید حقیقی نبرد نیابد زلف او یک لحظه آرام ∴ گهی بام آورد گاهی کند شام ∴
سلسلهٔ امکان از وجه باقی دور میشود و صبح وحدت بر سالک ظهور میکند و گاهی بر توجه
باقیست شام کثرت غالب میگردد ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد ∴ بسی بازیچهای
بوالعجب کرد ∴ نور و ظلمت بسیار از حقیقت و تعین او ظهور یافت و صدیق را زندیق
ساخت و زندیق را صدیق گل آدم در آندم شد مخمر ∴ که دادش بوی از آن زلف معطر ∴
طینت آدم سرشته شد که بخاصیت و کثرت اسما و صفات اتصاف یافت دل ما دارد از آن
زلف نشانی ∴ که خود ساکن نمیگردد زمانی ∴ دل بحکم جامعیت از سلسلهٔ تعینات نمونه ئیست و چنانچه
سلسلهٔ مذکوره بحکم کل یوم هو فی شان بیک قرار نیست دل ما باطوار مختلف هر ساعت میگردد
و لهذا آنرا قلب خوانند مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن از وهر لحظه کار
از سر گرفتم ∴ ز جان خویشتن دل برگرفتم ∴ چون دل بر یک قرار نیست و هر چند که نفی خواطر میکنم
بارها بجانب کثرت میل میکند کار سلوک را هر دم از سر میگیرم و چون نهایت این کار پدید نیست
دست از جان شستم و تن بقضا دادم انه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله فی کل یوم سبعین
مرة از آن گردد دل از زلفش مشوش ∴ که از رویش دلی دارم بر آتش ∴ دل بواسطهٔ آن از کثرت
مشوش است که مشتاق محبوب حقیقی است و کثرات مانع وصل او آمد اشارت بخط
رخ اینجا مظهر حسن خدائیست ∴ مراد از خط جناب کبریائیست ∴ مراد از رخ در عالم معنی
ذات حق است و باعتبار ظهور اسما در وحسن و مراد از خط عالم روح است که اقرب مراتب
وجود است بحق و اطلاق جناب کبریا بر و مبنی است بر الکبریاء ردائی والعظمة ازاری
رخش خطی کشید اندر نکوئی ∴ که از ما نیست بیرون خوب روئی ∴ رخ او خط مستدیرهٔ حسن
و لطافت کشید و دال است بر آنکه هیچ حسن از دایرهٔ حسن او بیرون نیست خط آمد سبزه
زار عالم جان ∴ از آن کردند نامش دار حیوان ∴ وان الدار الآخرة لهی الحیوان

زناریکی

زناریکی زلفش ره زن شب کن ∴ ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن ∴ از فناء تعینات نور سیاه که در
آخر سلوک مرئی میشود ببین و از عالم روح ذات مطلق که منبع حیاتست و جان آن عالم است بجو
و بمشاهده عالم روح اکتفا مکن خضروار از مقام بی نشانی ∴ بخور از خطش آب زندگانی ∴ قطرهٔ وجه
خود را خضروار مستغرق دریای وجود مطلق ساز و مانند تعینات عالم روح زندهٔ جاوید شو اگر روی
و خطش بینی تو بیشک ∴ بدانی کثرت از وحدت یکایک ∴ اگر روی و خط او به بینی کثرت را از
وحدت تمیز کنی چه روی حقیقت وحدت ذاتست که برزخست میان و تعینات عالم روح
ز زلفش باز دانی کار عالم ∴ ز خطش باز یابی سر مبهم ∴ اگر زلف او به بینی بر حقیقت عالم مطلع شوی چه
عالم زلف اوست و اگر خط او به بینی از حقیقت روح که سر مبهم است واقف شوی چه تعینات
عالم روح خط اوست و اطلاق سر مبهم بر عالم روح مبنی است بر آیهٔ و یسئلونک عن
الروح قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا کسی کو خطش از روی نکو
دید ∴ دل من روی او در خط او دید ∴ اگر بعضی وجه باقی را آئینهٔ تعینات ساخته اند من تعینات
را آئینهٔ وجه باقی کرده ام و این مقام ارفع است چه بر تقدیر اول حق باطن است و خلق ظاهر و بر
تقدیر ثانی بعکس است مگر رخسار او سبع المثانیست ∴ که هر حرفی از و بحر معانیست ∴ حقیقت
جامعیت او فاتحة الکتابست که هر مرتبه از مراتب ظهور مشتمل است بر حقایق اسما و
صفات واجب و تعبیر سبع المثانی ناظر است بصفات سبعه ذاتیه و ظهور آن در علم و عین تا در
و ممکن نهفته زیر هر موی از آن باز ∴ هزاران بحر علم از عالم راز ∴ و در تحت هر تعینی از تعینات حقیقت
مطلقهٔ او علوم غیر متناهیست از اسما و صفات ببین بر آب قلب عرش رحمان ∴ ز خط و عارض زیبای
جانان ∴ نسبت خط بآب عارض محبوب چون نسبت قلوب انسانیست که از عالم روحند بحقیقت
جامعه و اطلاق آب برین حقیقت متعارفست چه قلب انسان عرش اعظم است و بحقیقت
جامعه قایم است و حق مستوی بر آن و کان عرشه علی الماء و آیهٔ و من الماء کل شیء حی مؤید
این سخن است قال القیصری فی شرح فص الایوبی المراد بالماء الذی هو اصل کل شیء
النفس الرحمانی الذی هو الهیولی الکلی والجوهر الاصلی لان صور جمیع الاشیاء
حاصلة علیه و هو الماء الذی کان عرش الله علیه اشارت بخال بر آن رخ نقطهٔ خال
بسیطست ∴ که اصل مرکز دور محیطست ∴ بهر چهره حقیقت خال وحدت حقیقی از اقسام
و تعدد است و آن خال مرکزیست که منبسط شده و دایرهٔ وجود پیدا گشته از آن شد خط
دور هر دو عالم ∴ و زان شد خط نفس و قلب آدم ∴ از نقطهٔ وحدت حقیقی خطی که عبارتست
از اجسام مستدیرهٔ فلکی و عنصری ظهور یافت و خطی که عبارت از نفس کلیه و قلوب
انسانیست پیدا شده از آن خالش دل پر خون تباه است ∴ که عکس نقطهٔ خال سیاه است ∴
چون دل انسان کامل پرتو غیب هویت و وحدت حقیقی است از جمیع نفوس و صور معراست

زخالش حال دل جز خون شدن نیست ٭ وزان منزل ره بیرون شدن نیست ٭ از غیب هویت
دل آن کامل خون است چه آنجا نعت و وصف و شعور و ادراک نمیگنجد بوحدت در شاید هیچ کثرت
دو نقطه نمود اندر اصل وحدت ٭ در وحدت حقیقی محال کثرت نیست پس یکی از دو نقطه غیب
هویت و دل یکی اصل باشد و یکی عکس ندانم خال او عکس دل ماست ٭ و یا دل عکس خال روی زیباست
زعکس خال او دل گشت پیدا ٭ و یا عکس دل آنجا شد هویدا ٭ نمیدانم که دل عکس غیب هویت است و یا
غیب هویت عکس دل و نمیدانم که از عکس غیب هویت دل موجود شد و یا عکس دل بر وجود ذات
ظاهر شده و هویت غیب است دل اندر روی او یا او ست در دل ٭ بمن پوشیده شد این راز مشکل
نمیدانم که روی او آینهٔ دل است و یا دل آینهٔ روی او ست و مقصود آنست که هر دو
اعتبار میتوان کرد و هیچکدام بر دیگری ترجیح نمیتوان داد اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا میگردد آخر مختلف حال ٭ اگر تو بنا بر ظاهر گوئی که نقطهٔ وحدت اصل است و دل
عکس او ست پس چرا احوال دل چون احوال نقطهٔ وحدت منتظم نیست گهی چون چشم
مخمورش خرابست ٭ گهی چون زلف او در اضطرابست ٭ گهی روشن تر از روی چو ماهست
گهی تاریک چون خال سیاهست ٭ گهی مسجد بود گاهی کنشت است ٭ گهی دوزخ بود گاهی
بهشت است ٭ گهی مقام طاعت است و گاهی محل معصیت و گاهی مکان سرور است و گاه
جای غصه گهی برتر شود از هفتم افلاک ٭ گهی افتد بزیر تودهٔ خاک ٭ گهی بیدن مثالی
عروج کند و از آسمان بگذرد و گاه باسفل مراتب طبیعت مستقر گردد پس از زهد و ورع
گردد دگربار ٭ شراب و شمع و شاهد را طلبکار ٭ بعد از اتصاف بصفات روحانی میل بلذات
جسمانی کند یا بعد از اتصاف بشرائط سلوک طالب ذوق روحانی و حقیقت مطلقه شود
سوال شراب و شمع و شاهد را چه معنی است ٭ خراباتی شدن آخر چه دعوی است جواب
شراب و شمع و شاهد عین معنی است ٭ که در هر صورتی و برا تجلی است ٭ شراب و شمع و شاهد
که می بینم حقیقتی است که در جمیع صور ظهور کرده و غیر او موجود حقیقی نیست شراب و شمع و ذوق و نور
عرفان ٭ ببین شاهد که از کس نیست پنهان ٭ شراب بعرف عرفا ذوقیست که از خلوت محبوب
حقیقی پیدا شود و سالک را بیخود کند و شمع نور عرفانست و شاهد محبوب حقیقی که بر همه جلوه کرده
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ٭ بود شاهد فروغ نور ارواح ٭ شراب اهل معنی زجاجه است که
در آیهٔ الله نور السموات و الارض تا آخر آیه مذکور و آن صورت مثالیهٔ حق است و شمع
مصباحیست که هم در آن آینه است و آن نور حق است که در صورت مثالیه مینماید و شاهد فروغ
تجلی نور مطلق است که ارواح از آن منور شد چنانچه اشباح از ارواح ٭ شاهد بر دل موسی شرر شد
شرابش آتش و شمعش شجر شد ٭ از نور تجلی حق پارهٔ آتش بدل موسی افتاد و او مست و بیخود
گشت پس شراب او آتش شد و شمع او درخت بقعهٔ مبارکه شراب و شمع و جام از نور

اسرار

اسرار است ٭ ولی شاهد همان آیات کبر است ٭ شراب و شمع و جام بمشرب محمدی صلی الله علیه وسلم نور
حق است که در شب معراج مرئی حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم شد و شاهد آیات تجلیات اسمائی
و صفاتیست که در آیهٔ لقد رای من آیات ربه الکبری اشارت بآن شده شراب و شمع و شاهد
جمله حاضر ٭ مشو غافل ز شاهدبازی آخر ٭ در فیض نه بسته و هر چه اولیا را بود اکنون هم میسر است
غافل مشو شراب بیخودی در کش زمانی ٭ مگر از دست خود یابی امانی ٭ شراب فناء فی الله که
لازم تجلی ذاتیست بنوش تا از تعین موهوم هستی مجازی خلاصی یابی بخور زان می که از
خویشت رهاند ٭ وجود قطره با دریا رساند ٭ شراب فناء فی الله که لازم تجلی ذاتیست بنوش
تا ترا از تعین موهوم برهاند و وجود ترا که قطره ایست از بحر حقیقت مطلقه بآن بحر رساند شراب
خور که جامش روی یار است ٭ پیاله چشم مست باده خوار است ٭ شراب تجلی نوش کن که جامش
حقیقت جامعه است و پیاله اش چشم تو که مست باده خواری شراب کن طلب لی ساغر و جام ٭
شراب باده خوار و ساقی آشام ٭ شراب تجلی ذاتی بنوش که مقتضی فناء تعینات وجود و
امکانیست شراب خور ز جام وجه باقی ٭ سقاهم ربهم او راست ساقی ٭ از انجام که وجه
باقی حق است شراب تجلی ذاتی که حقتعالی بحکم سقاهم ربهم شرابا طهورا ساقی آنست
بنوش و چون سالک بمرتبهٔ تجلی افعالی رسد امثال این مشاهده کند طهور آن می بود که از لوث
هستی ٭ ترا پاکی دهد در وقت مستی ٭ شراب طهور شراب تجلی ذاتیست که ترا از حدث و
خبث و تعین و هستی موهوم پاک کند بخور می وا رهان خود را ز سردی ٭ که بد مستی به است
از نیک مردی ٭ می تجلی بنوش و خود را از برودت زهد خشک و ریا خلاص کن که بد مستی ارباب محبت
و شطح این جماعت بهتر است از نیکمردی زهاد شیاد که گو کرد داز درگاه حق دور ٭ حجاب ظلمت
او را بهتر از نور ٭ چون رندی تو حجاب تست و علم و زهد دیگران حجاب ایشانست حجاب
تو لا که ظلمانیست و هر کس نمیداند که حجابت بهتر است از حجاب ایشان که نورانیست و
از آن غافلند که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ٭ ز نور ابلیس ملعون ابد شد ٭ چون آدم بمعصیت
که حجاب ظلمانیست گرفتار شد بوقت خود افتاد و توبه کرد و برگزیدهٔ حق شد و چون ابلیس
بطاعت و عبادت که حجاب نورانیست مغرور شد و انا خیر منه در شان آدم گفت
ملعون ابد گشت ٭ گر آیینهٔ دل را ز دود است ٭ چو خود را بیند اندر وی چه سود است ٭
فرق میان انا ربکم الاعلی که فرعون گفت و انا الحق که منصور گفت آنست که فرعون
در خود خود را دید و منصور در خود خدا را دید ز روی ش پرتوی چون بر می افتاد ٭ بسی شکل
حبابی بر وی افتاد ٭ چون عکس از آفتاب وجه باقی بر نفس رحمانی افتاد که در آیهٔ و کان
عرشه علی الماء و آیهٔ و من الماء کل شیء حی بالماء تعبیر شده بسی نقش و صور بر آن ظاهر شده
جهان جان بر آن شکل حبابست ٭ حبابش اولیائی را قبابست ٭ تعینات عالم روح
بر نفس رحمانی نقش در حدیث قدسی است که اولیائی تحت قبائی لا
یعرفهم غیری این تعینات حباب مانند است شده ز و عقل کل حیران و مدهوش ٭

فتاده نفس کل را حلقه در گوش ❊ همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست ❊ دل هر ذرهٔ پیمانهٔ اوست ❊
همه عالم خمخانهٔ شراب هستی اوست و فی الحقیقت هر ذره بحسب استعداد خاص که دارد پیمانهٔ
شراب الست خرد مست و ملایک مست و جان مست ❊ هوا مست و زمین مست آسمان
مست ❊ فلک سرگشته از وی در تکاپوی ❊ هوا در دل بامید یکی بوی ❊ فلک مست دیر
از آن می سرگشته است و در مقام طلب است و هوا که مهر او در دل دارد بامید نفحات
تجلی جمال اوست ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک ❊ بجرعه ریخته دُردی برین خاک ❊
عقول و نفوس فلکی بواسطهٔ قلت وسائط صاف آن باده از کوزهٔ تعین قدسی نوشیده
اند و دُرد آن باده نصیب اجسام بقدر قابلیت شده عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش ❊
فتاده گه در آب و گه در آتش ❊ از بوی آن دُرد که بر خاک ریخته ان لربکم فی
ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها بسیر رجوعی عروج کرد تا از شراب وصل مست
و بیخود گشت ز عکس او تن پژمرده جان گشت ❊ ز تابش جان افسرده روان گشت ❊
از پرتو آن می تن پژمرده حیات یافت و جان جهان افسرده بسیر معنوی متوجه کعبهٔ
حقیقت شد جهان خلق از و سرگشته دایم ❊ ز خان و مان خود برگشته دایم ❊ نفوس
انسانیه در طلب او سرگشته اند و از منزل اصلی که عالم روحست بیرون افتاده اند یکی از بوی
دردش عاقل آمد ❊ یکی از رنگ صافش ناقل آمد ❊ حکما از بوی آن باده توغل در علوم عقلیه
کردند و علمای ظاهر از رنگ صافی آن باده ناقل اخبار و آثار انبیا شدند یکی از نیم جرعه گشته
صادق ❊ یکی از یک صراحی گشته عاشق ❊ هر سالک که مظهر تجلیات افعالیست از نیم
جرعه در مقام صدق و اخلاص آمده و هر سالک که مظهر تجلیات صفاتیست از یک صراحی
در مقام عشق و محبت است یکی دیگر فرو برده بیکبار ❊ خم و خمخانه و ساقی و خمار ❊ و اصلی که
صاحب تجلی ذاتی و فانی فی الله است ذرا اعیان و مرتبهٔ علم و ذات باعتبار محبت
ظهور وجه خود را یکدفعه محو ساخته کشیده جمله و کرده دهن باز ❊ زهی دریا دل رند سر
افراز ❊ در آشامیده هستی را بیکبار ❊ فراغت یافته ز اقرار و انکار ❊ جمیع نقوش و
صور هستی مجاز برا محو کرده از اقرار و انکار خلق فارغ است شده فارغ ز زهد خشک
طاعات ❊ گرفته دامن پیر خرابات ❊ که مرشد کامل است که امر میکند بترک رسوم و عا
دات و هدایت میکند براه فقر و فنا **اشارت بخرابات** خراباتی شدن از خود رهائیست ❊
خودی کفر است اگر خود پارسائیست ❊ خراباتی شدن خلاصی است از تعین و همی چرا نانیت
در حقیقت کفر است اگرچه منشأ او انانیت تقوی و زهد باشد نشانی داده اندت از
خرابات ❊ که التوحید اسقاط الاضافات ❊ توحید آنست که اضافت وجود و صفات
اشیا را بحق کنی و بدانی که اضافت اینها باشیا از تجلی و ظهور اوست بصور اشیا خرابات
از جهان بی مثالیست ❊ مقام عاشقان لاابالیست ❊ خرابات مرتبهٔ محو و فنا و نقوش
و اشکال نیست و مقام عاشقانیست که بهیچ مقید نباشند خرابات آشیان مرغ جان است ❊

خرابات

خرابات آستان لاامکان است ❊ مقام فنا نهایت سیر الی الله و بدایت سیر فی الله است خراباتی
خراب اندر خراب است ❊ که در صحرای او عالم سراب است ❊ خراباتی اول از صفات خودی رهائی یافته است
پس از ذات خود و در مرتبهٔ اطلاق آن عالم نمود بی بود است خراباتیست بیحد و نهایت ❊ نه آغازش
کسی دیده نه غایت ❊ مقام اطلاق و وحدت ذاتی غیر متناهی است و از قید اول و آخر منزه است
اگر صد سال در وی می شتابی ❊ نه خود را و نه کس را باز یابی ❊ چه جمیع تعینات و تشخصات در مرتبهٔ
اطلاق متلاشی است گروهی اندر آن بی پا و بی سر ❊ همه نه مومن و نه نیز کافر ❊ ارباب فنا قومی اند
که از الآن من یابد متحد است و از جمیع صفات متقابله معرا شده باشند شراب بیخودی در سر گرفته ❊
بترک جمله خیر و شر گرفته ❊ شراب فنا فی الله کشیده اند و از جمیع صفات منزه شده اند شرابی
خورده هر یک بی لب و کام ❊ فراغت یافته از ننگ و ز نام ❊ حدیث ماجرا و شطح و طامات ❊ خیال
خلوت و نور کرامات ❊ حدیث واقعه که مرید بر شیخ عرض میکند و شطح که در وقت غلبهٔ احوال واقع
میشود طامات شید را میباشد و خیال خلوت انوار متنوعه که در خلوت می بیند و خوارق
عادت که ❊
ببوی دُردی از دست داده ❊ ز ذوق نیستی مست او فتاده ❊ عصا و کوزه و تسبیح و مسواک ❊
گرو کرده بدُردی جمله را پاک ❊ جمیع اسباب زهد داده و شراب فنا و نیستی گرفته و در لفظ گرو اشعار
بآنکه کامل را رجوع باسباب زهد از برای تکمیل غیر لازم است میان آب و گل افتان و خیزان ❊ بجای اشک
خون از دیده ریزان ❊ چون از مقام محو بحال صحو باز آمد مضطرب و متحیر است و از غایت شوق گریان
گهی از سرخوشی در عالم ناز ❊ شده چون شاطران گردن افراز ❊ گاه از لذات شراب فنا در عالم تفاخر
توقف جسته گهی از رو سیاهی رو بدیوار ❊ گهی از سرخ روئی بر سر دار ❊ گاه از سواد الوجه فی الدارین
که زوال تعین است رو بدیوار فنا آورده و گاه از سرخ روی شهادت و فنا بر سر دار ملامت گهی اندر
سماع شوق جانان ❊ شده بی پا و سر چون چرخ گردان ❊ گاه در رقصی که از شوق محبوب حقیقی است
مانند فلک بی پا و سر است بهر نغمه که از مطرب شنیده ❊ با وجدی از آن عالم رسیده ❊ بهر نغمهٔ دلپذیر
که از مطرب صاحب اصول شنیده ذوقی و وجدانی از عالم فنا و اطلاق یافته سماع جان نه آخر ❊
صوت و حرفست ❊ که در هر پرده سری شگرفست ❊ سماع ارباب حال نه از صوت و حرف و مطرب
چه در هر پرده سر عجیب بروی منکشف میشود و حال آواز آنست ز سر بیرون کشیده دلق ده توی ❊ مجرد
گشته از هر رنگ و هر بوی ❊ از حال سماع دلق تعین که منشأ اضافات و نسبت از خود خلع کرده
و از جمیع صفات معرا شده فروشسته بدان صاف مروق ❊ همه رنگ سیاه و سبز و ازرق ❊ بشراب
تجلی ذاتی که افنی سالک کند از کدورت تعینات جسمانی و روحانی و مثالی پاک گشته یکی پیمانه
خورده از می صاف ❊ شده زان صوفی صافی ز اوصاف ❊ یک پیمانه خورده از شراب توحید ذاتی
و صوفی صافی شده که از اوصاف متقابله صافیست بجان خاک مزابل پاک رفته ❊ ز هر چه دیده
از صد یک نگفته ❊ با وجود این رفعت از جادهٔ عبودیت و نیاز منحرف نشده و اکثر حالات
بر او منکشف گشته ظاهر نکرده گرفته دامن رندان خمار ❊ ز شیخی و مریدی گشته بیزار ❊ مصاحب
اهل ملامت شده و مقید بشیخی و مریدی کس نیست چه شیخی و مریدی این چه قید است ❊
چه جای زهد و تقوی این چه شید است ❊ اگر روی تو باشد تا که ... ❊ بت و زنار و ترسائیکرا

اگر نوبر یا مقیدی النسب آنست که اسلام را بخود آلوده نسازی و با او لی آنست که با زنان کامل او طاعت
و ترک ریا متوجه شوی **سوال** بت و زنار و ترسایی درین کوی ٭ همه کفرست ورنه چیست برگوی
جواب بت اینجا مظهر عشق ست و وحدت ٭ بود زنار بستن عقد خدمت ٭ بت بنزد کاملان
آن کامل ست که مظهر عشق و وحدت حقیقی ست و زنار بستن قیام بخدمت و طاعت حق
چو کفر و دین بود قایم بهستی ٭ شود توحید عین بت پرستی ٭ چون کفر و دین از صفات هستی مطلق
پس توحید حقیقی آنست ٭ جو اشیا هست هستی را مظاهر ٭
از آنجمله یکی بت باشد آخر ٭ جمیع اشیا مظاهر هستی مطلق اند و بت از آن اشیا یک مظهر است جمیع کفار عابد
حق اند و عبید اند و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ٭ که بت از روی هستی
نیست باطل ٭ بت از روی تعین باطل ست و از روی هستی حق ست ویتفکرون فی خلق
السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا بدان کایزد تعالی خالق اوست ٭ ز نیکو هر چه
صادر گشت نیکوست ٭ وجود آنجا که باشد محض خیرست ٭ اگر شری ست در وی آن ز غیرست ٭
وجود هر جا که هست محض خیرست و اگر شری هست از عدم ست مسلمان گر بدانستی که بت چیست ٭
بدانستی که دین در بت پرستی ست ٭ مسلمان اگر حقیقت بت چیست و کیست که بلباس بت
تجلی کرده ست بدانستی که دین حق عبادت بت ست و گر مشرک ز بت آگاه گشتی ٭ کجا در دین
خود گمراه گشتی ٭ صورت اثر بر پرستید و نظر بحقیقت آن داشتی ندید او از بت الا خلق ظاهر ٭
بدین علت شد اندر شرع کافر ٭ مشرک از حقیقت بت آگاه نیست و صورت آثار می پرستید
بواسطه این در شریعت کافرست تو هم گر زو نبینی حق پنهان ٭ بشرع اندر نخوانندت مسلمان ٭
اگر تو هم که دعوای اسلام میکنی از حقیقت بت آگاه نباشی بشرع کاملان مسلمانت نخوانند
ز اسلام مجازی گشته بیزار ٭ که را کفر حقیقی شد پدیدار ٭ حکم بر تغایر وجود واجب و وجود ممکن از اسلام
مجازی ست کسی در نفس الامر کافر نمیشود اگرچه اهل ظاهر حکم بکفر او کنند درون هر بتی جانیست پنهان ٭
بزیر کفر ایمانیست پنهان ٭ در هر شخصی حقیقی ست و در هر کفر ایمانی چه وجه مطلق ست که
بصور جمیع اشیا ظهور کرده ست همیشه کفر در تسبیح حق ست ٭ وان من شیء گفت اینجا چه دق ٭
و هر شیء خواه کفر و خواه ایمان و غیر آن مظهر کمالات مخصوصه ست وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن
لا تفقهون تسبیحهم چه میگویم که دور افتادم از راه ٭ فذرهم بعد ما جاءت قل الله ٭ و چه میگویم که از
جاده ظاهر شریعت دور افتادم فذرهم بعد مجی آیة قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون بدین
خوبی رخ بت را که آراست ٭ که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست ٭ سبحان من لا یجری
فی ملکه الا ما یشاء همو کرد و همو گفت و همو بود ٭ نکو کرد و نکو گفت و نکو بود ٭
او بت آفرید و او تقدیر کرد که بت پرستند و اوست که بصورت بت ظهور کرده و کل شیء
من المليح مليح یکی بین و یکی دان و یکی خوان ٭ بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان ٭ نه من میگویم
این بشنو ز قرآن ٭ تفاوت نیست اندر خلق رحمان ٭ در فیض ذاتی وجودی مسجد و دیر و مومن
و کافر متساویند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت **اشارت بزنار** نظر کردم بدیدم اصل هر کار ٭

نشان

نشان خدمت آمد عقد زنار ٭ عقد زنار نزد ناظم قدس سره بحسب وضع اول موضوعست بازاء عبادت
و طاعت حقیقی حق تعالی نباشد اهل دانش را معول ٭ ز هر حرفی مگر بر وضع اول ٭ اهل حقایق را اعتماد
بر وضع اول است و عرف عام را اعتبار نمیکنند میان بربند چون مردان بمردی ٭ درآ در زمره اوفوا
بعهدی ٭ چون مردان خدا میان بخدمت و طاعت ببند و داخل جمعی شو که مخاطب اند باوفوا بعهدی
اوف بعهدکم و آن عهد عبودیت ست که از الست بربکم قالوا بلی فهم میشود برخش علم و چوگان
عبادت ٭ ز میدان در ربا گوی سعادت ٭ ترا از بهر این کار آفریدند ٭ اگرچه خلق بسیار آفریدند ٭
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وقال ابن عباس رضی الله تعالی عنهما ای لیعرفون فالمراد
العبادة المنتهیة الی المعرفة پدر چون علم و مادر هست اعمال ٭ بسان قرة العین ست احوال ٭
فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون نباشد بی پدر انسان
شکی نیست ٭ مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست ٭ چه احوال معنویه بی علم میسر نیست
ولکن ترهات و شطح و طامات ٭ خیال نور و اسباب کرامات ٭ کرامات تو اندر حق پرستیست ٭
جز این کبر و ریا و عجب هستیست ٭ درین ره هر چه کان نه از باب فقرست ٭ همه اسباب
استدراج و مکرست ٭ درین طریق هر چه نه از باب فقر و فنا ست اسباب استدراج و مکر
الهی ست سنستدرجهم من حیث لا یعلمون ز ابلیس لعین بی شهادت ٭ شود صادر هزاران
خرق عادت ٭ از شیطان مطرود که بکلمه شهادت قایل نیست خوارق عادت صادر
میشود که از دیوارت آید گاه از بام ٭ گهی در دل نشیند که در اندام ٭ ثم لاتینهم من بین ایدیهم
و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و فی الحدیث ان الشیطان لیجری من بنی آدم
مجری الدم همی داند ز تو احوال پنهان ٭ در آرد در تو کفر و فسق و عصیان ٭ شد ابلیست امام
و در پسی تو ٭ با ولیکن از پیها کی رسی تو ٭ ای شیدا ابلیس امام تست و تو ماموم و با وجود
متابعت بدرجه او نمیتوانی رسید کرامات تو گر در خود نماییست ٭ تو فرعونی و این دعوی خداییست ٭
اگر مقصود تو از کرامات آنست که مردم گویند او بر هر چه میخواهد قادرست تو فرعونی و بدعوی خدایی
مشغولی کسی کو راست با حق آشنایی ٭ نیاید هرگز از وی خود نمایی ٭ همه روی تو در خلق ست زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار ٭ چو با عامه نشینی مسخ گردی ٭ چه جای مسخ یکسر فسخ گردی ٭ از صحبت
عوام بدرجه حیوان تنزل کنی بلکه بدرجه نبات مبادا هیچ با عامت سر و کار ٭ که از فطرت شوی
ناگه نگونسار ٭ ترا با عوام آمیزش مبادا و اگر نه از ذروه فطرت اصلی و استعداد اولی سرنگون شوی
و با سفل سافلین طبیعت بمانی تلف کردی بهرزه نازنین عمر ٭ نگویی در چه کارست اینچنین عمر ٭
بجمعیت لقب کردند تشویش ٭ بزی را پیشوا کرده زهی ریش ٭ فتاده سروری اکنون بجهال
وزین گشتند مردم جمله بدحال ٭ نگر دجال اعور تا چگونه ٭ فرستادست پیش از خود نمونه ٭ دجال اعور
که یک چشم ست و دیده معنی او کورست شیخ جاهل را پیش از ظهور خود بعالم فرستاده است
تا نمونه او باشد نمونه بازبین ای مرد حساس ٭ خر او را که نامش هست جساس ٭ چنانچه شیخ جاهل
نمونه دجال ست مرید متجسس او نمونه خر دجال ست که آنرا نام جساس ست خر ابین همه در
تنگ آن خر ٭ شده از جهل پیش آهنگ آن خر ٭ چو خواجه قصه آخر زمان کرد ٭ بجندین

بی

جا از شیخی بیان کرد ❁ ابوهریره رضی الله تعالی عنه کوید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود لا تقوم الساعة حتی یبعث
دجالون کذابون و نیز کویند شخصی با آنحضرت کفت متی الساعة فرمود اذا ضیعت الامانة فانتظر
الساعة قال کیف اضاعتها قال اذا وصل الامر الی غیر اهله ببین اکنون که کور و کر شبان شد ❁
علوم دین همه بر آسمان شد ❁ جمعی که نه راه می بینند و نه کوش میدارند که از اهل طریقت بشنوند
شبان خلائق شده اند و علوم کشف از زمین ظهور باسمان بطون رفته ان من اشراط
الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل ❁ نماند اندر میانه رفق و آزرم ❁ نمیدارد کسی از جاهلی شرم ❁
همه احوال عالم باز کونست ❁ اگر تو عاقلی بنگر چگونست ❁ درین روزگار احوال عالم بعکس کشته
و تفصیل آن مصلحت نیست تو خود ببین که چونست کسی که زباب طرد و لعن مقتست ❁ بدر
نیکو بدا اکنون شیخ وقت کسی که مستحق راندن و دور کردن و دشمن داشتن است بمجرد نیکی پدر ز
اکنون شیخ عصرست خضر میکشت آن فرزند طالح ❁ که او را بد پدر با جد صالح ❁ موسی و خضر در وقت
مصاحبت به پسری رسیدند و خضر آن پسر را بکشت موسی کفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس
لقد جئت شیئا نکرا خضر فرمود و کان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا ❁
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر ❁ خری اگر خری هست از تو خرتر ❁ چو او لا یعرف الهر من البر ❁
چگونه پاک کرداند ترا سر ❁ چو او جاهل کراهیت از احسان نمیداند تا تمیز میان خواندن کوسفند
و راندن کوسفند کند تطهیر باطن تو چگونه کند اگر وارد شان باب خود بود ❁ چگویم چون بود بود
علی نور ❁ پسر کو نیک رای و نیک بخت است ❁ چو میوه زبده ستر درخت است ❁ پسر شیخ کامل که
بصفات کمال متصف ماننده میوه است و پدر مانند درخت ولیکن شیخ دین کی کرد او کو
نداند نیک از بد بد ز نیکو ❁ مریدی علم دین آموختن بود ❁ چراغ دل ز نور افروختن بود ❁ کسی از مرده علم
آموخت هرگز ❁ ز خاکستر چراغ افروخت هرگز ❁ مرا در دل همی آید کزین کار ❁ ببندم در میان
خویش زنار ❁ بصورت و کسوت ترسایان بر آیم تا از ننگ این طایفه مسلمان صورت کافر سیرت برهم
نه ز آنمعنی که من شهرت ندارم ❁ بلی دارم ولی زان هست عارم ❁ شریکم چون خسیس آمد درین کار ❁
خمول از شهرتم اولی به بسیار ❁ دگر باره رسید الهامم از حق ❁ که بر حکمت مگیر از ابلهی دق ❁ تو در از
تجلیات و توهمات مذکوره الهام از حضرت حق رسید که در ظهور این جاهلان حکمتهاست بر حکمت
ما اعتراض مکن اگر کناس نبود در ممالک ❁ همه خلق او فتند اندر مهالک ❁ اگر کناس نباشد هر دم
متضرر شوند هر چند شیخ جاهل باشد لازم کناس نباشد چون عوام در غایت نقص اند مناسبت با کاملان
ندارند و میل ایشان بجانب جاهل است که از جنس ایشان باشد ولی از صحبت نا اهل بگریز ❁ عبادت
خواهی از عادت ببر ❁ لیکن ترا استعداد کمال داری از صحبت شیخ نا اهل بگریز و اگر عبادت خق
میخواهی از عادت بگذر چه اطبا کویند که مزاج از اشربه که آن معتاد است از آن شربت متاثر نمیشود
نگردد جمع عادت با عبادت ❁ عبادت میکنی بگذر ز عادت اشارت بترسائی از ترسائی غرض تجرید
دیدم ❁ خلاص از ربقه تقلید دیدم ❁ مراد کاملان از لفظ ترسائی تجرید است از رسوم و عادات
و خلاص از بند تقلید جناب قدس وحدت دیر جانست ❁ که سیمرغ بقا را آشیانست ❁
جناب قدس که مرتبه واحدیت ذاتیست و از لوث کثرت منزه است دیر روحانیست و سیمرغ
بقای

مقدس

بقای حقیقت را آشیان در ان دیرست ز روح الله پدید آکشت این کار ❁ که از روح القدس آمد پدیدار ❁
از حضرت عیسی ع که روح او مظهر اسم جامع الله است این تجرد پدید آکشت چه او فرزند جبرئیل بود که از عالم
تجرد و تنزه مسمی است بروح القدس هم از الله در پیش تو جانیست ❁ که از روح القدس در وی نشانیست
چنانکه عیسی ع روح الله است تو هم از الله روحی داری و از جبرئیل در ان روح اثر تجرد و تنزه است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ❁ در آئی در جناب قدس لاهوت ❁ اگر از نفس بشری که روح انسانیست
و روح حیوانیست خلاص یابی در جناب قدسی که دیر لاهوت و مقام وحدت ذاتیست نزول کنی ❁
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد ❁ چو روح الله بر چارم فلک شد ❁ هر که چون عیسی ع از فرشته صفت شد و از
صفات نفسانی معرا کشت از روی معنی بفلک رابع که منشأ روح قدسیست عروج کرد بود محبوس
طفل شیرخواره ❁ بنزد مادر اندر کاهواره ❁ چو گشت او بالغ و مرد سفر شد ❁ اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست ❁ تو فرزند و پدر افلاک علویست ❁ از ان گفتست عیسی گاه اسری ❁
که آهنگ پدر دارم ببالا ❁ چون افلاک آبا اند عیسی ع در وقت عروج میکفت انی ذاهب الی ابی و ابیکم
السماء اطلاق اسری بر عروج ماخوذ است از سبحان الذی اسری بعبده تو هم جان پدر سوی پدر شو ❁
بدر رفتند همراهان بدر شو ❁ تو هم مناسبت با عقول و نفوس فلکی پیدا کن و با سالکان راه از خانه
طبیعت برون رو و باآن کامل متصف شو اگر خواهی که کردی مرغ پرواز ❁ جهان جیفه پیش کرکس انداز ❁
اگر خواهی که طیران بعالم علوی کنی مردار دنیا پیش اهل دنیا انداز بدونان ده مر این دنیای غدار ❁
که جز سگ را نشاید داد مردار ❁ الدنیا جیفة و طالبوها کلاب الخبیثات للخبیثین نسب چه بود
مناسب را طلب کن ❁ بحق رو و اورو ترک نسب کن ❁ نسب صوری چه باشد که مقید بآن میکردی
طالب عمل مناسب باش که مقصد اعلاست قال النبی صلی الله علیه و سلم لا تاتونی بانسابکم و اتونی
باعمالکم به بحر نیستی هر کو فرو شد ❁ فلا انساب نقد وقت او شد ❁ هر که در بحر فناء فی الله مستغرق شد
مضمون فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم که در قیامت خواهد بود بنقد در خواهد یافت
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ❁ ندارد حاصلی جز کبر و نخوت ❁ اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله میکشتی فسانه ❁ اگر شهوت که باعث اجتماع مرد و زنست نبودی نسبها چون شهوت
درمیانه کار کر شد ❁ یکی مادر شد آن دیگر پدر شد ❁ نمیکویم که مادر یا پدر کیست ❁ که با ایشان
بحرمت بادبت زیست ❁ و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا
اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما
و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة و قل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا نهاده
ناقصی را نام ❁ خواهر ❁ حسودی را لقب کرده برادر ❁ هن ناقصات العقل و الدین
واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق الی قوله من الخاسرین عدوی خویش را فرزند خوانی ❁ ز خود
بیگانه خویشاوند خوانی ❁ ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم مرا باری
بگو تا خال و عم کیست ❁ از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست ❁ رفیقانی که با تو هم
طریقند ❁ پی هزل ای برادر هم رفیقند ❁ بکوئی چند اگر یکدم نشینی ❁ از ایشان من چگویم تا چه بینی ❁

همه افسانه و افسون بند است بجان خواجه کین نارش خند است بمردی واهمن
خود را جو مردان ولیکن حق کس ضایع مگردان مقید بهیچکس مباش اما رعایت حقوق
شرعیه مثل عیادت مرضی و اکرام ضیف و تعظیم الوین و اشنا و دامثال اینها بجا آور
زشرع اریکه قیقه ماند مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار حقوق شرعیه را رعایت کن و بخدمت ارباب حقوق قیام
نما لیکن تمام اوقات صرف او مکن و در تحصیل کمال نفس بکوش زروزن بیت الامانیه ثم
بجا بگذار چون عیسی مریم حنیفی شو زهر قید و مذاهب درا در دیر دین مانند راهب
مانند ابراهیم خلیل علیه السلام خود را از قید و قلاده تقلید مذاهب آبا برهان انا وجدنا اباءنا علی
امة وانا علی آثارهم مقتدون مکو و مانند راهب تجرد اختیار کن و در معابد مقیم شو و اطلاق حنیفی
بر ابراهیم مبنی است بر آیه ان ابراهیم کان امة قانتا لله حنیفا و لم یکن من المشرکین
ترا تا در نظر نقشی ز غیر است اگر در مسجدی آن عین دیر است تا تو اشیا را غیر حق می بینی در حقیقت
مشرکی چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر حق در کسوت و لباس
تعینات که غیر می نماید مخفی است چون این پرده از پیش نظر مرتفع گردد ظاهر شود که دیر و مسجد
یکی است نمیدانم بهر حالی که هستی خلاف نفس کافر کن که رستی ان النفس لامارة بالسوء
الا ما رحم ربی و حق تعالی با موسی علیه السلام گفت انا ارید رضائی تخالف نفسک فانی لم اخلق
خلقا ینازعنی غیرها بت و زنار و ترسائی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص برو خود را از راه خویش برگیر
بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر اگر سلوک اوطن میکنی خود را از راه بردار و هر دم که نفس میل بکثرت کند
نفی خواطر کن و متوجه بواحد حقیقی شو باطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام
ظاهر برو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان بسی ایمان بود
کز کفر زاید نه کفر است آن کز و ایمان فزاید ترک رسوم و عادات بیش اهل ظاهر کفر است و ایمان
حقیقی از آن آخر حاصل میشود پس در حقیقت کفر نباشد ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و
بر بند زنار ریا و آوازه و ناموس را بگذار و از صورت شید بکسوت اهل ملامت درا چو پیر ما شو
اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی چون مرشد ما در ترک رسوم و عادات که نزد اهل ظاهر
کفر است یگانه شو و دل خود را بمردی کامل ده که ترا بکعبه مقصود رساند و گویند که پیر ناظم قدس سرها
شیخ امین الدین بوده مجرد شو ز هر اقرار و انکار بترسا زاده ده دل را بیکبار اقرار و انکار مخلوق را
بسیار و محب حقیقت محمدی شو اشارت به بت و ترسابچه بت و ترسابچه نوریست باهر که از
روی بتان دارد مظاهر بت و ترسابچه بعرف صوفیه حقیقت محمدیست صلی الله علیه و سلم که سایر
کاملان مظاهر نور او بند کند او جمله دلها را و شاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی او بهر صورت که
هست خادم قربت قلوب است و باصلاح آن مشغول و در هر عصری ظهور دارد در دفق

استعداد

استعداد اهل آن عصر زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش سخنی که آن
در حقایق و معارف الهی گوید آتش در خرمن پندار صد مقلد که از حقیقت بیخبرند زند زهی ساقی
که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله هر پیر فسرده مقلد که یک پیاله از شراب عشق و معر
فت او بنوشد از هستی موهوم خود برهد رود در خانقه مست شبانه کند افسون صوفی را فسانه
گاهی که او مست باده شهود در خانقاه رود افسون سالکان را که عبارت از انوار تجلیات افعالی و صفا
تیست باطل کند و گر در مسجد آید در سحرگاه نبگذارد در و یک مرد آگاه و اگر آن مرد بمسجد رود از اثر
او جمیع عابدان مست شوند رود در مدرسه چون مست و مخمور فقیه از وی شود بیچاره مخمور
و اگر آن مست بمدرسه رود با وجود آنکه برای حرمت سر احوال خود کند فقیه بیچاره که دم از هشیاری
زند مخمور شود ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته یکی مومن دگر را کافر
او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم در هر عصری بهر صورت که
ظهور یافت واسطه تمایز مومن و کافر و تباین مطیع و عاصی شده چنانکه ایمان مومن از وست
کفر کافر هم از وست خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته
قال القیصری فی شرح الفصوص النبی هو المبعوث الی الخلق لیکون هادیا و مرشدا الی کمالهم
المقدر لهم فی الحضرة العلمیة باقتضی استعدادات اعیانهم الثابتة ایمانا و کفرا
همه کار من از وی شد میسر باو دیدم خلاص از نفس کافر دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب
غفلت کرد آگاه ز رویش خلوت جان گشت روشن باو دیدم که تا خود کیستم من
از نور روی او حقیقت مطلقه خود را مشاهده کردم بعین الیقین دانستم چو کردم
در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی مرا گفتا که ای شیاد سالوس بسر شد
عمرت اندر نام و ناموس ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت ترا ای نارسیده از چه وادا
شت نظر کردن بر ویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت علی الجمله رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود آن دم سراپای آینه روی او مرا بمن نمود و بدیدم که علم و زهد حجاب نور الله بوده
سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر ایام بطالت چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
ببریدم من از جان خود امید چون دید که من از ملاحظه جمال مطلق رسته امید از جان
گسسته موصوف بفناء فی الله شدم یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب وی آتش در من افتاد
پیمانه از شراب محبت بمن داد که آتش فنا در من افتاد و هستی و تعین مرا بکلی بسوخت
کنون گفت از می بیرنگ و بی بوی نقوش تخته هستی فرو شوی گفت اکنون
از شراب ذاتی که از رنگ افعال مبرا و از بوی صفات معرا ست نقوش کثرات از لوح
هستی مطلق محو گردان چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک

چون آن شراب تجلی ذاتی را تمام نوشیدم از بیخودی بر خاک فنا افتادم کنون نه نیستم در خود نه هستم ٭
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم ٭ کنون از محو بصحو رجوع کرده ام نه معدومم چه بوجود حق موجود شده ام
و نه موجودم چه هستی مجازی من نمانده و نه هشیارم چه شراب تجلی نوشیده ام و نه مستم چه مستی
بیخودی و فنا گذشت و من باقی بالله ام و نه مخمورم چه خمار بعد فراقست و من واصلم گهی چون چشم
او دارم سر خوش ٭ گهی چون زلف او باشم مشوش ٭ گاهی از تجلی جمالی او خوشحالم و گاهی از
تجلی جلالی او پریشانم گهی از خوی خود در گلخنم من ٭ گهی از روی او در گلشنم من ٭ گاهی که صفات

خاتمة الکتاب

بشری غالب میشود در گلخن طبیعتم و گاهی که وجه باقی تجلی میکند در گلشن توحیدم
از آن گلشن گرفتم شمه باز ٭ نهادم نام او را گلشن راز ٭ از آن گلشن که بمشاهده او را یافتم بعض معارف
انتخاب کردم و آنرا گلشن راز نام نهادم در و از راز دل گلها شکفته است ٭ که تا اکنون کسی دیگر نگفته است ٭
زبان سوسن او جمله گویاست ٭ عیون نرگس او جمله بیناست ٭ تامل کن بچشم دل یکایک ٭ که تا بر
خیزد از پیش تو این شک ٭ ببین منقول و معقول و حقایق ٭ مصفا کرده در علم دقایق ٭ درین کتاب
عقاید نقلیه و مسایل عقلیه و حقایق کشفیه ببین که مصفا شده اند در علم دقایق از مبدء و معاد بچشم
منکری منگر در و خوار ٭ که گلها گردد اندر چشم تو خار ٭ نشان ناسپاسی ناشناسیست ٭ شناسائی
حق در حق شناسیست ٭ هر که خدا برا می شناسد همه چیز را می شناسد و معرفت تشکر حق مرتبط
آنست غرض زین آنکه هر کس ما کند یاد ٭ عزیزی گویدم رحمت برو باد ٭ بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان ٭ تم الشرح فی عام افصح عنه فیاض ٭ والاعتماد علی منتهی سلسلة
الجواهر والاعراض ٭ اللهم انی استغفرک و اتوب الیک عما رقم بنانی او دخل تحت بیانی
او لاحظ جنانی مخالفا للشریعة او معاندا للطریقة او منافیا للحقیقة فانک انت
الغفور الرحیم ولا یخیب السایل من الکریم

تمت تمت تمت

وط ط ط

[margin: جمال آن تا]

خواجه بگو که من منم من نه منم نه من منم ٭ جان منست در تنم من نه منم نه من منم
خیل منم شاه منم قطب منم صباح منم ٭ کعبه منم مینا منم من نه منم نه من منم
پیر و جوان او منم تیر و کمان او منم ٭ گنجبر وان منم من نه منم نه من منم
گفت بمن چو لعل شو گر الفی چو دال شو ٭ دولت بی زوال شو من نه منم نه من منم
شمس منم قمر منم بحر منم گهر منم ٭ جوهر سیم زر منم من نه منم نه من منم
گفت که شمس دین منم لاله معشوق ... ٭ رستم زکفر دین منم من نه منم نه من منم

بسم الله الرحمن الرحیم

کلمه چندیست در وادی تصوف از کلام شیخ عبد الرزاق کاشانی قدس سره بدانکه تصوف
عبارت از تصفیه قلبست از کدورات قالب دنیا عبارتست از آنچه بنده را از خدا باز
دارد زهد عبارتست از ترک دنیا مراقبه عبارتست از محافظت جوارح از ماسوی الله
و توجه بودنست بحق توحید عبارتست از اضمحلال رسوم و اندراج بعلوم حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم
انانیت آنست که هرچه بنده را باشد بخود اسناد کند چنانکه گوید نفس من و روح من و دل من
باطل غیر حق را گویند جذبه عبارت از تقرب عبدست بحق باقتضای عنایت حق جلا فی احتجاب
ابصار جمعیت اجتماع تمام همت او ست در توجه بسوی حضرت دوست تفرقه مشغولیست بخلق
جمع شهود حق ست در تعینات جمع الجمع عبارت از مرتبه انسان کاملست هوا میل نفس است
بمقتضای طبع از مرتبه علو بجانب اسفل وارد آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی عالم غیب بهر
طریقی که باشد از غیر عمل عبد واقعه آنچه نازل شود از غیب بر دل بهر طریقی که باشد هیولی الکل جز نیست
که صورت دران ظاهر شود و هر باطنی که صورت دران ظاهر شود هیولی خوانند وصل وحدت
حق ست و واسطه میان ظاهر و باطن انسان وقت توجه بانی که در آنست قطع نظر از ماضی
و مستقبل کرده ولایت قیام عبدست بحق در وقت فنا از خود ولی آنست که فانی شده
باشد از خود تا فانی باشد بحق حال عطیه ثابت که فرود آید بر دل بمحض مواهبت حق از غیر
عمل بنده چون قبض یا بسط یا شوق یا ذوق حجاب انطباع صور کونیه ست در دل که
مانع حقایق الهی باشد حقیقة الحقایق ذات احدیت است که جامع جمیع حقایقست
حقیقت ذاتیست با تعین اول فله الاسماء الحسنی کلها و هو الاسم الاعظم
حق الیقین شهودست حقیقة در مقام عین الیقین جمع عبارتست از احدیت حکمت
علمست بحقایق اشیا و باوصاف اشیا و خواص اشیا و احکام اشیا کتاب مبین عبارت
از لوح محفوظ ست یعنی دل انسان کامل لاهوت عبارت از حیاتست که ساری باشد در
اشیا ناسوت عبارتست از محل آن لب عقلست که منور بود بنور قدس و صافی باشد
از قشور اوهام و تخیلات لب لب ماده نور الهی قدسی ست محقق آنست که حق را مشاهده
حق کند بلکه در هر متعینی بی تعین زیرا که حق اگرچه منزه ست در هر تعینی باسمی و صفتی
منحصر نیست و مقید ست لا مطلق باشد و مقید مطلق نبوت اخبارست از حقایق
الهیه یعنی از معرفت ذات حق و اسما و صفات و احکام او نفس عبارت از
بخار لطیف ست حواس عبارت از جوهر شریف ست سفر عبارت از توجه
دل ست بحضرت الوهیت اسفار چهارست اول سیر الی الله از منازل النفس وصول بافق مبین عبارت

از نهایت مقام دل است و دل عبارت از مبدء تجلیات اسما و صفات است دوئم سیر فی الله و آن
عبارت از متصف بصفات حق بوده است و متصف بصفات حق بودن عبارت
از تحقق اسما و صفات حق است سیم ترقیست یعنی جمع احدیت و این مقام قاب
قوسین است و چون دوئی مرتفع شود و مغایرت مندرج نهایت ولایت بود چهارم
سیر فی الله است عن الله از برای تکمیل ناقصان و این مقام عبارت از بقای بعد از فنا
است سواد الوجه فی الدارین که عبارت از فنای تام است اشارت بدین مقام است
و فنای تام فانی شدنست در حق بکلیه بحیثیت که صاحب این مقام را وجودی نمانده باشد
نه ظاهر و نه باطن و رجوع بعدم اصل ازلی است که گفته اند اذا تم الفقر فهو الله عالم جبروت
عالم اسما و صفات الهی است عالم امر و عالم ملکوت و عالم غیب عوالم روحانیانند
که موجودند بامر حق بی واسطه ماده و عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت عوالم اجسامند
عارف آنست که الله تعالی او را بینا گردانیده باشد بذات خود و اسماء خود و افعال خود
و معرفت او از دیده باشد نه از شنیده چنانکه گفته اند عارف از دیده گوید و عاقل از
شنیده صاحب زمان و صاحب وقت و صاحب حال هر سه یک معنی دارد و آن
آنست که محقق باشد بجمیع برزخیات و مطلع بر حقایق اشیا که خارجند از تفرقات
ماضیه و مستقبل ضا عبارت از نفحات روحانیت است قلب عبارت از
جوهر نورانی مجرد است و متوسط است میان نفس و روح و حکیم این جوهر نورانی را
نفس ناطقه گوید شهود عبارت از رویت حق است بحجاب مفصل در مجمل رویت کثرت
در ذات احدیت بملاحظه شهود مجمل در مفصل رویت ذات احدیت است در کثرت
تجلی عبارتست از آنچه ظاهر شود بر قلوب از انوار غیوب حسن جمیع کمالات را گویند که
در یکذات بود جمال عبارت از ظاهر کردن بزرگی معشوق است جانان عبارت
از قیومیت است که همه موجودات قایم باشند باو زلف عبارت از غیب هویت
که هیچکس را بدان راه وقوف نباشد روی ظاهر هویت را گویند که وجود همه کس
بوجود او و علم حاصل است گیسو طریق طلب را گویند بعالم غیب که حبل المتین عبارت
از وست خم زلف معضلات و مشکلات الهی را گویند عشرت لذتیست با حق
عیش دوام حضور است با حق و سرور دل در آن شراب عبارت از غلبات
عشق است با وجود اعمال که مستوجب ملامت بود و این اهل کمال را باشد شرابخانه
عبارت از ملک و ملکوتست میخانه عبارت از غلبات عشق است و غلبات
عشق را میخانه گویند میکده عبارت از مقام مناجاتست بطریق محبت خمخانه
علمی و عملی و صوری و معنوی را گویند فراق عبارت از غیبت است از مقام وحدت

بالباری

بالباری عبارت از توجه خالص است که نه در اعمال ثواب خواهد و نه در مال علو مرتبه بلکه خدای تعالی را
خواهد و بس میخانه و میکده و شرابخانه باطن عارف کامل را گویند که در آن معارف و حقایق
عشاق الهی بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه و نفس اماره
تبدیل یافته باشد و موصوف بصفات حمیده شده باشد ترسابچه وارد غیبی را گویند
که از عالم معنی بر دل عارف فرود آید بت تجلی شاهد معنوی را گویند که در وقت عادر زادی
صفت او ابر سالک ظاهر میشود دیر و خرابات و عالم معنی باطن عارف کامل را گویند
که یکرنگ و یکجهت و وحدت شده باشد و روی از ماسوی الله تافته و در سرای نیستی
جای کرده باشد می ذوق را گویند که از دل سالک بر آید و او را خوشوقت گرداند
ساغر و پیمانه شیء را گویند که در آن انوار غیبی و ادراک معانی کنند زنار علامت یکرنگی
و یکجهتی شدن است در دین و متابعت راه یقین کلیسا و کنشت عالم یقین و عالم شهود
را گویند یار و نگار و دلدار و محبوب و صنم و دوست حقیقت روحیه و تجلی صفات را
گویند غمزه و بوسه فیض و جذبه باطنی را گویند که نسبت با سالک واقع میشود و هرجا که
لب و دهان گویند صفت حیات خوانند چشم و ابرو صفت جمال و کلام و الهام غیبی
را گویند که بر سالک وارد میشود رند و قلاش و قلندر اهل صفا و اهل ترک و اهل جذبه و اهل شوق
را گویند باده فروش پیر و مرشد را گویند پیر مغان و پیر خرابات مرشد کامل را گویند ساقی و
مطرب ترغیب کننده و فیض رساننده کامل اهل معنی را گویند تمت تمت

شیخ ابو عبد الله ... رحمة الله علیه را پرسیدند که اولیاء الله را
بچه شناسند در میان خلق گفتند بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه رویی و سخاوت نفس
[illegible]

حاس پنج ظاهری میدان
پنج حس دگر باطن خوان
سامعه باصره دگر شامه
لامسه ذائقه فزای بر آن
مشترک حس و ان باطن را
همه جاسوس وی بسمع عیان
پس خیال است و وهم و حفظ و دگر
فکر کاز انفکار هست زبان
نصاب صبی

بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک است و ادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج قسم است و آنچه در باطن است هم پنج قسم است حواس ظاهر سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس است و حواس باطن حس مشترک و خیال و وهم و حافظ و متصرف خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظ خزینه دار وهم است حس مشترک و خیال هر دو در مقدم دماغند و وهم و حافظ هر دو در مؤخره دماغند و متصرف در واسطه دماغ است حس مشترک مدرک صور محسوسات است یعنی حس مشترک مشاهده را در می یابد و وهم معانی را در می یابد حواس [illegible] در می یابند آنچه را حس مشترک در می یابد و آنچه در حس مشترک جمع شده و حس مشترک را از اینجا حس مشترک میگویند یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمع شده یعنی ادراک این جمله میتوانند و وهم معنی دوستی را در دوست و معنی دشمنی را در دشمن در می یابد و متصرف آنست که در مدرکات [illegible] که ملحوظ در خیال تصرف میکند بترتیب تفصیل در رسالة [illegible]

حواس همگانه باطن چیز قوه خیال و قوه تفکر و قوه حفظ و قوه تذکر و قوه توهم [illegible]

این رباعی از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را [illegible] بجای [illegible] باریک بخوانند که [illegible] در محبت خدا [illegible]

گر من گنهی روی زمین کردستم
امید بلطف تو که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم

کتابخانه مجلس شورای اسلامی [illegible]

٩

[illegible]

ب	ح	م	ل
۱۴۱	[illegible]	۲۱	۷
۱۴۸	۳۸	۱۰	۳۰۲
۹	۲۰۳	[illegible]	۳۹

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

[illegible]

۴	۱۴	۱۵	۱
۹	۷	[illegible]	[illegible]
۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ومن كتب الفاتحة [illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی